

عشق پسر هندی

niceroman.ir

نویسنده: حمیرا خالدی

بنام خدا

#حمیرا_خالدی

کاربر انجمن رمان های عاشقانه «علی غلامی»

اسم رمان: عشق یه پسر هندی.

ژانر: عاشقانه، تخیلی با چاشنی طنز.

مقدمه:

میان من و تو فاصله هاست... فاصله بین عقاید هایمان، فرهنگ هایمان؛ فاصله بین شهر و کشور هایمان، اما... این فاصله شامل دل هایمان نمی شود؛ دل هایمان به هم نزدیک است، حتی اگر من و تو در دورترین نقاط دنیا دور از هم باشیم.

عشق که فاصله ها را نمی فهمد، دل که دوری ها را نمی فهمد. دل می تپد به عشق تو... تنگ می شود برای تو... این دل من تنها این را می داند که تو را می خواهد و تو مرا می خواهی، همین برایش کافیست تا برای پیدا کردن و دیدن تو تمام فاصله ها را از بین ببرد.

#خلاصه

پریا دختری که به هند و فرهنگ هند علاقه ی زیادی داره؛ پریا بدون توجه به اصرار ها و مخالفت های خانواده به هند سفر می کنه. اون توی یکی از شهرهای هند با پسری خون گرم و دوست داشتنی آشنا می شه و اتفاقات زیبا و داستان عشق پرنیا و راهول از همون جا شروع می شه... اما آیا پریا می تونه با یه پسر هندی ازدواج کنه یا باید عشقش رو برای همیشه توی دلش نگه داره و بدون عشقش زندگی کنه؟
با من همراه باشید تا بفهمیم که زندگی چه چیزی رو برای پریا و راهول رقم زده...

چَه خوش خیال است...

فاصله را مے گویم

عشق یه پسر هندی
به خیالش تو را از من دور کرده

نمے داند جائے تو امن است

این جا در میانِ دلِ من...

#پارت_اول

#پرِیا

از لابه لای در به مامان و بابا که روی مبل کرم رنگ توی هال نشسته بودند، نگاه کردم. صدای مامان باعث شد لبخند روی لبم بشینه.

-من نمی دونم این دختر دیونه شده! هند! می خواد بره هند؟ واقعاکه.

دستی به سرش کشید.

-می خواد تنها بره! ای خدا آخه هم سن و سال های این دختر شوهر می کنن این می خواد بره هند.

بابا خندید.

-این قدر حرص نخور خانم. پشیمون می شه. یه چند تا فیلم دیده فکر کرده هند همش رقص و آهنگ و عشق و عاشقیه. خودش بی خیال می شه شما فقط چیزی بهش نگید و کاری بهش نداشته باشید.

دندون هام رو محکم و از روی حرص روی هم فشردم. آروم زیر لب زمزمه کردم.

-می رم هند کسی هم نمی تونه جلوم رو بگیره حالا ببینید کی گفتم.

مامان از روی مبل بلند شد.

-می رم صداش کنم بیاد یه چیزی بخوره، چند روزیه هیچی نخورده این دختره ی لجباز.

عشق یه پسر هندی

با هول به سمت میز آرایش رفتم و قطره ای که گرفته بودم رو برداشتم و خودم رو روی تخت پرت کردم؛ چند قطره توی چشم هام ریختم که مثل قطره های اشک از چشم هام سرازیر شد. پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم و بی خودی شروع کردم به فین فین کردم و مثلاً داشتم گریه می کردم. صدای پای مامان رو که شنیدم شروع کردم به هق هق کردن.

مامان با حرص گفت: خاک تو سرت دختره ی دیونه برای رفتن به هند این جور داری گریه می کنی آره؟ واقعا که پریا.

چیزی نگفتم و همین جور به فیلم بازی کردنم ادامه دادم. مامان با تندی پتو رو از روی سرم کنار زد.

-بلند شو دختره ی گنده زشته، بلند شو یه چیزی بخور.

با بغض گفتم: نمی خورم.

مامان کنارم نشست.

-مادر این جور نکن با خودت و با ما، بیا شام بخور. این کارا چیه؟ هند چی داره که تو داری خودتو این جور می کشی برای رفتن.

بینیم رو بالا کشیدم.

-ببخشید مامان ولی دوست دارم برم، تورو خدا بزارید برم. دلم می خواد قبل از مردنم یه بار هند رو ببینم. من که تنهایی سفر رفتم.

توی چشم هام نگاه کرد.

-اره رفتی ولی شمال، اصفهان. اگه می خوای باز می تونی بری شمال و اصفهان و شیراز ولی هند... اصلاً.

با بغض و مظلوم نگاهش می کردم که صدای بابا باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم و به چشم های مهربون و مشکی بابا چشم دوختم.

-دخترم بی خیال شو خب، هند مثل توی فیلم ها نیست، رفتنت اونم تنها اصلاً و ابدا درست نیست؛ پس دیگه نمی خوام در مورد هند و رفتن به هند بشنوم. حالا هم بیا شام.

اشک واقعیم چکید.

عشق یه پسر هندی

-بابا؟

بابا بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون رفت. مامان دستی به گونه ام کشید.

-بلند شو مامان، بلند شو از اتاق بیا بیرون.

دست های تپل و سفید مامان رو گرفتم.

-توروخدا.

از روی تخت بلند شد و دست گرمش رو از توی دست های سردم بیرون آورد و بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون رفت. با حرص موهای بلند و مشکیم رو کشیدم.

-ای خدا...

مشتی به بالش سفید و نرم روی تخت کوبیدم.

-من می رم هند.

از روی تخت بلند شدم.

-می رم.

دستی به بلوز صورتی رنگ و شلوار گشاد ورزشی سفیدم کشیدم و با قدم های تند و محکم از اتاق خارج شدم.

#پارت_دوم

#پریا

یک هفته گذشته بود. من اما اصلا بی خیال نشده بودم؛ هر روز و هر ساعت یاد آوری می کردم که می خوام برم هند. از من اصرار و از مامان و بابا انکار و مخالفت. نه غذا می خوردم، نه از اتاق بیرون می اومدم. گریه کار هر روزم شده بود و با کسی حرف نمی زدم. گاهی خودم احساس می کردم که افسرده شدم؛ اما نمی خواستم رفتن به هند رو بی خیال بشم.

عشق یه پسر هندی

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره بزرگ اتاقم رفتم. نگاهی به حیاط انداختم. مامان و بابا توی آلاچیق نشسته بودند. مامان با حرص داشت با بابا صحبت می کرد و من نمی دونستم چی دارند می گن اما بابا همش می خواست که مامان رو آروم کنه. نفس آه مانندی کشیدم.

«کاش راضی می شدند.»

از پنجره فاصله گرفتم و به سمت میز آرایشم رفتم و پشت میز و رو به روی آینه نشستم. دستی به موهای مشکی و بهم ریخته ام کشیدم. لبخند کم رنگی زدم، لب های قلوه ایم توی چشم بود؛ چشم های مشکی کشیده ام به بابا رفته بود و بینی کوچیکم به مامان، عاشق بینیم بودم خداروشکر نیاز به عمل نداشت. با کف دست به صورت سفید و صافم ضربه آرومی زدم.

«نا امید نشو پریا، بالاخره راضی می شنند.»

در اتاق به صدا در اومد.

-بله بفرمایید.

بابا وارد اتاق شد. از روی صندلی بلند شدم؛ نگاه مظلومم رو به چشم هاش دوختم. به تخت اشاره کرد.

-برو بشین.

آروم به سمت تخت رفتم و روی اون نشستم. بابا کنارم نشست.

-پریا، این مدت هم من و مامانت و هم خودت رو خیلی اذیت کردی.

آروم زمزمه کردم.

-متأسفم.

بابا دستی به موهام کشید.

-۲۵ سالته، عاقل و بالغی دخترم؛ تا الان هیچ وقت باعث نشدی که من شرمنده بشم و هیچ کاری رو بر خلاف میل

من انجام ندادی.

نفس عمیقی کشیدم.

عشق یه پسر هندی

-رفتن به هند اونم تنها اصلا درست نیست و اصلا باب میل من و مادرت نیست. اما... من دلم طاقت دیدن ناراحتی و گریه هات رو نداره. این که نمی تونم شیطونیا و خنده هات رو ببینم عذابم می ده.

سرم رو بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم. لبخند کم رنگی زد.

-با قبول کردن چند قانون و شرط و شروط می تونی بری هند.

کمی نگاهش کردم، اخمی ناشی از گیج بودن و متعجب بودنم روی پیشونیم نشست. آروم لب زدم.

-چی؟

بعد یهو انگار تازه فهمیدم بابا چی گفته.

-وای... وای... بابا... وای بابا!

تند و محکم بابا رو بغل کردم.

-الهی بگردم... الهی قربونتون برم... وای مرسی... وای خدایا باورم نمی شه...

تند تند صورت بابا رو بوسیدم.

-فدات شم بابایی.

بابا خندید.

-بسه دختر.

از جاش بلند شد. نگاهم به مامان که توی چهارچوب در ایستاده بود و چشم هاش اشکی بود، افتاد. به سمتش رفتم.

-فدات بشم... الهی من دورت بگردم.

نگاهش رو ازم گرفت. به سمتش رفتم و بغلش کردم.

-دورت بگردم مهربونم، مامان خوشکلم. می دونی که چقدر به رفتن به هند علاقه داشتم. می رم یه ماه اون جا می

مونم میام زود... نمی دارم اصلا دلتون برام تنگ شه. ببخش مامانی ولی گریه نکن تو رو خدا دلم می گیره، رفتن بهم

نمی چسپه.

عشق یه پسر هندی

صورتش رو بوسیدم؛ با غر غر گفتم: باشه برو کنار تف مالیم نکن.

ازش جدا شدم و به هر دوشون نگاه کردم.

-ممنونم، مرسی که قبول کردید الهی قربونتون برم.

مامان و بابا با لبخند از اتاق بیرون رفتن. در رو پشت سرشون بستم. آرام و با متانت به سمت تخت رفتم و روی اون ایستادم. لبخندی زدم و با جیغ شروع کردم به پیر پیر.

-آخ جون، آخ جون... خدایا مرسی.

با داد مامان که مورد عنایت قرارم می داد پایین اومدم و با لبخند و ذوق شروع کردم به خندیدن.

#پارت_سوم

#پریا

از پنجره فاصله گرفتم و با لبخند بزرگی دور خودم چرخیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم. از خوش حالی توی پوست خودم نمی گنجیدم. سه هفته گذشته بود و من توی این سه هفته کامل کار هام رو انجام داده بودم و فردا عازم رفتن به هند می شدم. یک هفته طول کشید تا تونستم بلیط بگیرم و بعد از اون هر روز رو بازار بودم تا خرید هام رو انجام بدم. کلی لباس و وسایل لازم خریده بودم؛ حتی دو تا پارچه ی خوش رنگ و زیبا خریده بودم و به خیاط سپرده بودم تا برام مدل لباس های هندی بدوزه. پول هایی که از کار کردن توی آموزشگاه زبان و از نقاشی هایی که می کشیدم، به دست آورده بودم رو به دلار تبدیل کردم تا توی هند به راحتی بتونم به رویه تبدیل کنم. توی این سه هفته مثل دیونه ها شده بودم. گاهی بی دلیل جیغ می زدم و ذوق می کردم، گاهی می رفتم و تند تند صورت مامان و بابا رو می بوسیدم تا وقتی که عصبانی می شدند. جلوی آینه می نشستم و با فکر به هند و رفتن به اون جا، شروع می کردم به خندیدن، می رقصیدم و آهنگ می خوندم. به کل روانی شده بودم و مامان هر بار به بابا می گفتم که دخترمون از دست رفته.

می خواستم حتما همین ماه به هند برم تا به جشن هولی «جشنواره رنگ ها و عشق» برسم.

عشق یه پسر هندی

امشب هم مامان یه مهمونی بزرگ به مناسبت رفتن من ترتیب داده بود و کل فامیل و خاندان و دوست ها رو دعوت کرده بود. ناراحتی و نگرانی رو توی چشم های هر دو تاشون می دیدم ولی بهشون قول داده بودم که مواظب خودم باشم و ناامیدشون نکنم. ناراحتی مامان و بابا برام آزار دهنده بود ولی نمی تونستم از رویایی که خیلی وقته دارم، دست بکشم.

نفس عمیقی کشیدم و دستی به موهام کشیدم.

«بسه دختر چقدر فکر می کنی تو!»

از جام بلند شدم و حوله ی صورتی رنگ رو از کمد چوبی لباس هام بیرون آوردم؛ به سمت حموم رفتم تا خودم رو برای مهمونی امشب آماده کنم. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و بعد بیرون اومدم. لباس هایی که مامان برام خریده بود رو از کاور بیرون آوردم. یه لباس مجلسی ساده ی بلند به رنگ آبی آسمانی. لباس بلند و کمی دنباله داشت؛ آستین هاش بلند بودند و دور گردنش که یقه هفت بود کمی سنگ دوزی شده بود، همین. ساده اما شیک بود و توی تنم نشسته بود. موهام رو که با سشوار خشک کردم با کش آبی رنگ بالای سرم بستم. موهام فر بود و به همین دلیل برای مدت شش ماه موهام رو کراتین کرده بودم تا توی هند هم از دست موهای فرم راحت باشم. مدل دم اسبی برای موهای بلند و صافم خیلی زیبا بود.

کمی پودر به صورت صاف و سفیدم زدم؛ خط چشم باریک برای چشم های کشیده ام، کشیدم و کمی ریمل به چشم هام زدم. رژ لب صورتی کم رنگ رو برداشتم و به لب هام زدم. لبخندی زدم و توی آینه با دقت به خودم خیره شدم.

«جون چه خوشکلم! یه وقت ندزدنم؟»

نیشگونی از خودم گرفتم.

«خاک تو ملاجت با اون اعتماد به نفست، زیبایی شاید داشته باشی ولی اخلاق نداری کسی نمی خوادت.»

لب و لوجه ام آویزون شد.

«ضد حال.»

هینی بلندی گفتم و با چشم های گرد شده از توی آینه به خودم نگاه کردم.

«خود درگیری؟ تو روز روشن؟»

عشق یه پسر هندی

خواستم یکی بکوبم تو سرم که در باز شد و دستم تو هوا معلق موند. مامان با تعجب گفت: چیکار می کنی؟

با لبخند دستی به سرم کشیدم.

-هیچی داشتم آماده می شدم.

شونه ای بالا انداخت.

-باشه بیا خاله اینا اومدند.

با تعجب گفتم: چه زود!

مامان نگاهی به تختم کرد که صورتش توی هم رفت.

-ای وای چه شلخته ای تو! بیا، زود چیه ساعت هشته تو زیاد درگیر خودتی نفهمیدی.

لبخند نصف نیمه ای زدم.

-چشم.

مامان از اتاق بیرون رفت و من به پشت سرم و به تخت نگاه کردم. کل لباس هام روی اون تخت بیچاره بود. صورتم توی هم رفت.

-آخ، چرا مثل توی این فیلما یه جادو جنبلی وجود نداره من بتونم باهاش اتاقم رو مرتب کنم آه.

پام رو محکم روی زمین کوبیدم و با حرص صندل های سفید رنگ رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

با خاله و مهمون های کمی که اومده بودند، احوال پرسیدم و به همه خوش آمد گفتم. خونه مثل همیشه مرتب شده بود و کلی غذا و دسر های خوشمزه و تزئین شده روی میز های توی هال گذاشته شده بودند. لبخندی به این ظرافت و مهمون نوازی مادرم زدم.

«قربون مامان خوشکلم برم.»

کم کم همه ی مهمون ها رسیدند و ساعت ها به وقت شادی و خنده و رقص گذشت. کلی با دختر و پسر های فامیل خوش گذروندیم و دیونه بازی در آوردیم. داشتم می رقصیدم که دستم کشیده شد و از میون جمع دختر و پسر بیرون اومدم.

عشق یه پسر هندی

-چه خبر شده؟

کمی به اطراف نگاه کردم که دستم رو توی دست دانیال دیدم که من رو دنبال خودش می کشید.

-چته تو؟

تو دورترین نقطه و تاریک ترین نقطه سالن ایستاد منم بعد از این که یه دور دور خودم چرخیدم رو به روش ایستادم.

-مرض داری تو؟

خندید و گفت: زیادی دلبری کردی بسه.

با تعجب نگاهش کردم که نگاهش رنگ غم گرفت.

-پریا؟ داری می ری هند خوش بگذرونی اره؟

خواستم بگم بله به کوری چشم تو ولی پشیمون شدم و فقط نگاهش کردم.

-من دلم برات تنگ می شه. نری اون جا عاشق بشیا... من این جا چشم انتظارتم.

دلم می خواستم بزنم شل و پلش کنم، آخه این که هر روز با یکیه چشم انتظاری چی می گه این وسط. نفس عمیقی کشیدم و خیلی خانمانه گفتم: برای خودت خیال پردازی نکن... چشم انتظار نباش چرا که ده بار گفتم من حسی به تو ندارم پسر خاله. بعدشم می رم اون جا خدا می دونه قرار چی پیش بیاد؛ پس لطفا عشق و حال خودت رو بکن بزار ما هم راحت باشیم.

بعد خیلی بی خیال از کنارش رد شدم و دوباره به جمع دختر و پسر پیوستم.

تا ساعت دو شب کلی خوش گذروندیم و آخر مهمون ها قصد رفتن کردند. بعد از کلی بوس و بغل و آرزوی سلامتی و موفقیت بالاخره راحت شدیم. مامان خیلی خسته شده بود برای همین همون طور که از پله ها بالا می رفت گفت: فردا به یکی می گم بیاد کمک. فعلا برید بخوابید که صبح باید زود بیدار شیم بریم فرودگاه.

لبخندی زدم.

-مرسی مامان، مرسی بابا.

عشق یه پسر هندی

مامان لبخندی زد.

-شب خوش.

بابا هم روی موهام رو بوسید و با شب بخیری همراه مامان وارد اتاقشون شدند. منم با خستگی فراوان به سمت اتاقم که طبقه پایین بود رفتم و تند و سریع لباس هام رو عوض کردم. ساعت رو برای ساعت چهار تنظیم کردم و روی تخت نرم و گرم دراز کشیدم. به دلیل خستگی زیاد بالا فاصله خوابم برد.

#پارت_چهارم

#پریا

دستم رو دور گردن مامان انداختم و با خنده گفتم: فدات بشم گریه نکن، این جواری منم گریه ام می گیره. نمی روم جای دوری که همین هند خودمونه.

مامان اخمی کرد. لبخند زد.

-قربونت برم پاک کن اشکات رو دلم می گیره. زودی میام نمی زارم دلتون تنگ شه برام.

مامان بینیش رو بالا کشید و گفت: باشه، حالا گردنم رو ول کن عین کولا آویزونم شدی.

لب و لوجه ام آویزون شد.

-احساسات منو کشته.

بابا خندید و مامان لبخند زد. گونه اش رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم. به سمت بابا رفتم و دستم رو دور کمرش

حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

-قربونت برم بابا، مواظب مامان باش، مواظب خودت هم باش؛ مواظب اتاقم باش...

بابا خندید و گفت: باشه عزیزم مواظب کل خاندان هستم تو نترس.

عشق یه پسر هندی
ازش فاصله گرفتم و گونه های چروکیده اش رو بوسیدم.

-فداتون بشم. نگران و ناراحت نباشید زودی میام.

مامان با بغض گفت: برو زودم نیا ما می خوایم با بابات یه کم وقت بگذرونیم.

به معنای واقعی ترکیدم، اون قدر خندیدم داشت از چشم هام اشک می اومد.

-فدات بشم چشم.

لبخند زدم و دسته ی چمدونم رو گرفتم.

-پس من فعلا می رم، باهاتون در تماسم. مواظب خودتون باشید؛ خیلی دوستت دارم.

بابا نگران نگاهم کرد.

-مواظب خودت باش گل دخترم برو به سلامت.

مامان هم اشک هاش رو پاک کرد.

-زیاد آت و آشغال نخوری مریض می شی.

خندیدم و براش بوس فرستادم.

-چشم.

به چشم های زیبا و نگرانسون نگاه کردم.

-خداحافظتون.

مامان و بابا جوابم رو دادند و من پشتم رو بهشون کردم و چمدون رو دنبال خودم کشیدم. کار هام رو کردم، بلیط و چمدون رو تحویل دادم و از پله هایی که من رو به سمت هواپیما هدایت می کردند بالا رفتم. برگشتم و برای مامان و بابا دست تکون دادم تا وقتی که از دیدم خارج شدند.

سوار هواپیما شدم. فقط مامان و بابا برای بدرقه ام اومده بودند

عشق یه پسر هندی

هوا هنوز تاریک بود و معلوم بود همه توی خواب ناز هستند و کس دیگه ای نیومده بود، بهتر کی حوصله‌ی بغل و بوسه داشت.

روی صندلی خودم نشستم و نفس راحتی کشیدم.

-آخیش.

دختری کنارم نشست. اخمی کردم.

«وا مگه قرار نبود مثل این داستان ها یه پسر کنارم بشینه و ما عاشق هم شیم؟»

شونه ای بالا انداختم. خب انگار قرار نبود این جور باشه. گوشی و هندزفریم رو از کوله ام بیرون آوردم. اون دختر با تعجب داشت نگاهم می کرد. خب راستش فکر کنم بخاطر لبخند گشادی که روی لب هام بود این جور خیره شده بود بهم. دست خودم نبود از ذوق و خوش حالی همه اش لبخند روی لب هام بود.

هندزفری رو توی گوش هام انداختم و بی توجه به اون دختره آهنگ های توی لیستم رو پلی کردم و چشم هام رو بستم تا نه بلند شدن هواپیما و نه هیچ چیز دیگه رو احساس کنم.

با تکون های دستی چشم هام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. لای یکی از چشم هام رو باز کردم. همون دختره بود چشم باز رو که دید دست از تکون دادنم برداشت و گفت: رسیدیدم.

چشم هام باز شد و به لباس هام نگاهی انداختم، یه شلوار جین با بلوز سفید و یه مانتوی کوتاه جلو باز که تا روی ران پام بود؛ به تن داشتم.

«خوبه.»

عشق به پسر هندی

نگاهی به روسری سفیدم کردم، چینی به بینیم دادم. کلاه مدل فیدورا که به رنگ مشکی بود رو از کیفم بیرون آوردم؛ روی سرم مرتب کردم و از جام بلند شدم و از هواپیما بیرون اومدم. چمدونم رو تحویل گرفتم و به وسط سالن بزرگ فرودگاه دابولیم در شهر گوا ایستادم. نگاهی به سر تا سر سالن کردم و لبخند گشادی زدم. بیش تر مردمی که اون جا بودند اروپایی و شاید ایرانی بودند ولی من همه رو هندی می دیدم و می خواستم برم همه رو بغل کنم بگم من اومدم؛ ولی خب نمی شد.

با همون لبخند بزرگ و ذوق زیاد از فرودگاه خارج شدم و به سمت یکی از تاکسی های که اون جا بود رفتم؛ هر چند هزینه ی کرایه تاکسی های گوا خیلی زیاد بود ولی چاره ای نبود.

سوار تاکسی شدم و با زبان انگلیسی نشونه ی هتلی که قرار بود رو بهش داده بودم. خوب بود که توی فرودگاه مقداری از پولم رو برای کرایه ی تاکسی و خرید خوراکی و هزینه ی هتل به روپیه تبدیل کرده بودم؛ بعدا هم بقیه اش رو توی صرافی های شهر به روپیه تبدیل می کردم.

با ذوق و خوش حالی وصف ناشدنی از شیشه های تاکسی داغون به شهر و مردم شهر نگاه می کردم. داشتم می مردم از خستگی ولی با این حال باز دلم می خواست همین امروز کل شهر رو بگردم ولی خودم رو کنترل کردم و امروز رو به استراحت اختصاص دادم.

کرایه رو حساب کردم و وارد هتل بزرگ و زیبای رو به روم شدم. از راهروی پر زرق و برق و شلوق گذشتم و به سمت پرسنل هتل رفتم. به زبان انگلیسی گفتم که مسافر هستم و یک اتاق خوب می خوام و اون مرد قد بلند با پوستی سیاه کلی بهم خوش آمد گفت و بعد فرمی رو به سمتم گرفت. بعد از پر کردن فرم و دادن پول کلید های اتاق دویست و دوازده رو گرفتم. یکی از مرد های قد کوتاه و تپل با لباس های مخصوص به سمتم اومد و چمدونم رو گرفت. تشکری کردم و همراهش از پله های تزئین شده بالا رفتم و از راهروی طویل گذشتم. رو به روی اتاقم ایستاد؛ مقداری پول بهش دادم و با کلید در اتاق رو باز کردم.

اون قدر خسته بودم که چشم هام فقط تخت یک نفره ی سفید رو می دید. در رو بستم و بعد قفل کردم. چمدون رو همون جا کنار در ها کردم. کلاه و مانتوم رو در آوردم و با صدای بلند گفتم: بعدا... بعدا... بعدا به اتاق نگاه می کنم؛ الان فقط می خوام بخوابم.

خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم هام رو بستم و اصلا نفهمیدم که کی خوابم برد.

روی تخت نشسته بودم و با گنجی به اتاق و وسایلیش نگاه می کردم.

-من کجام؟

کمی به مغزم فشار آوردم که یهو از جام بلند شدم.

-من هندم؛ آره من اومدم گوا... وای این جا هتله گواست... وای... وای...

به خودم اومدم.

-بسه چقد وای وای می کنی!

نگاهی کلی و دقیق به اتاق کردم. یه تخت یه نفره با رو تختی سفید و بالش و پتوی قرمز و سفید. رو به روی تخت یه ال سی دی کوچیک که به دیوار وصل بود. یه مبل کنار پنجره کوچیک و یه گلدون و میز کوچیک کنار تخت. بالای تخت یه قاب نقاشی و پنکه بالا سرم. سرویس هم گوشه ای از اتاق قرار داشت. همین؛ چیز دیگه ای داخل اتاق نبود.

کش و قوسی به بدنم دادم. چهار ساعت توی راه بودم؛ ساعت پنج توی تهران سوار هواپیما شدم و ساعت نه به گوا رسیدم. الان هم که ساعت دو ظهر بود؛ خاک تو سرم مثل خرس خوابیدم.

از توی چمدونم حوله ی صورتی رنگ رو بیرون آوردم و به سمت سرویس رفتم.

بعد از یک ساعت از حموم بیرون اومدم. یه جین آبی تیره و شومیز سفید و ساده ام رو پوشیدم. موهام رو با سشوار خشک و بعد یه اتوی ساده کشیدم. کمی ضد افتاد به صورتم زدم؛ ریمل رو به مژه های بلند و پرم زدم و رژ لب صورتی رو هم به لب هام زدم. نفس عمیقی کشیدم.

-کافیه.

عشق یه پسر هندی

گوشی و کمی از پول هایی که به رویه تبدیل کرده بودم رو داخل کیف کمری ساده مشکیم گذاشتم. نگاهی به آینه کردم و لبخند زدم. یهو یادم افتاد که هندفوری و یه رژ لب و آینه ی کوچیک داخل کیفم بزارم. دوربین رو هم دور گردنم انداختم.

وسایل رو توی چمدان مرتب کردم و چمدان رو زیر تخت گذاشتم و از اتاق هتل خارج شدم. در رو قفل کردم و کلید رو داخل کیف گذاشتم. از راهرو گذشتم و بعد از پله ها پایین رفتم.

توی لابی نشستم و با وای فای رایگان هتل از طریق واتساپ کلی با مامان و بابا حرف زدم و به دروغ گفتم که غذا خوردم. بعد از خداحافظی با مامان دیگه دیر شده بود و ساعت چهار بود؛ تصمیم گرفتم که برم بیرون و کمی توی ساحل پالولم قدم بزنم و همون جا کمی خوراکی بخورم تا این که برای شام بر می گردم رستوران هتل.

با اسم خدا و نفس عمیقی از هتل خارج شدم. آخرای زمستون بود و هوا آفتابی بود؛ به دلیل این که جشن هولی توی همین ماه بود، توی این ماه به گوا و هند اومده بودم. با لبخند سوار تاکسی شدم تا به سمت ساحل پالولم برم، بعد از چهل دقیقه رسیدم. وای که چقدر محشر بود. کلی صخره های زیبا و جزایر اون اطراف بود. بوفه هایی که با چادر درست شده بود که اهل روستا اونجا خوراکی و غذای متعدد می فروختند و مردمی که مثل مور و ملخ توی اون بوفه ها ریخته بودند. خیلی از توریست ها و مردم و آدم های اون اطراف مشغول بازی و ورزش و برخی دیگه روی تخت های آفتاب گیر دراز کشیده بودند و مشغول آفتاب گرفتن بودند.

همون طور توی ساحل قدم می زدم و به بچه ها و مردم که با لبخند و شادی سوار قایق ها می شدند نگاه می کردم؛ از شادی و لبخند اون ها لبخند روی لب های من هم جا خوش کرده بود. با صدای قاروقور شکمم به خودم اومدم. اخمی کردم و به اطراف نگاه کردم.

-خداروشکر کسی نشنید.

به سمت بوفه های خوراکی و غذا رفتم با این که اون جا رستوران هم بود ولی من می خواستم یه غذای ساده بخورم تا شب توی رستوران هتل جبران کنم. با یه نگاه اجمالی به منوی غذا ها تصمیم گرفتم که کوفته مالایی سفارش بدم. غذایی که از سیب زمینی و نخود، هویج، لوبیا و نخود فرنگی و ذرت شیرین تهیه می شد و همراه نان خورده می شد. تعریفش رو شنیده بودم. روی یکی از صندلی ها و زیر یه چتر کوچیک نشستم تا غدام آماده بشه.

نگاهم دور تا دور ساحل، روی تمام آدم ها و اطراف می چرخید. می خواستم به همه چی نگاه کنم؛ نمی خواستم کوچک ترین چیز رو از دست بدم. دوربینی که توی گردنم بود رو روی چشمم گذاشتم و چلیک چلیک از تمام ساحل و زیبایی اون عکس گرفتم؛ شکار لحظه های فوق العاده ای داشتم.

عشق یه پسر هندی

مرد قد بلند و لاغری سینی غذا رو روی میز گرد کوچیک رو به روم گذاشت. لبخندی زدم و تشکر کردم؛ پول غذا رو داخل دست های چروکش گذاشتم و به غذای خوش رنگ رو به روم خیره شدم. با ولع و گرسنگی شروع کردم به خوردن؛ طعم خیلی خوبی داشت. گرسنه بودم و خیلی بهم مزه داد.

بعد از خوردن غذا به سمت دریای آبی و آروم راه افتادم. کمی با فاصله از دریا نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به دریا خیره شدم.

-وای خدا این جا عالیه... چقدر آرام بخشه.

یهو درد بدی توی سرم پیچید؛ دستم رو به سرم گرفتم و آخم بلند شد.

-وای... چشمش زدم به خدا، چه آرامشی واقعا... وای مخم پوکید.

با اخم غلیظی به اطراف نگاه کردم، پسری قد بلند و هیكلی که فقط یه شلوارک سفید تنش بود با عجله به سمت اومد و کنارم زانو زد. تند تند با زبون خودشون شروع کرد به حرف زدن. منم که چیزی نمی فهمیدم با حرص پریدم وسط حرف زدنش و به انگلیسی گفتم: هی آقا من نمی فهمم شما چی می گی... مخم پوکید چه خبر تونه!

کمی با تعجب نگاهم کرد بعد به انگلیسی گفت: ببخشید لیدی من حواسم نبود توپ رو محکم پرت کردم؛ شرمنده. سری تکون دادم.

-باشه مشکلی نیست.

ببخشید دیگه ای گفت و توپ رو برداشت و به سمت دوستاش که چند تا پسر دیگه بودند و والیبال بازی می کردند رفت.

-بیشعور.

از جام بلند شدم؛ هوا داشت تاریک می شد من باید زود تاکسی می گرفتم و به هتل برمی گشتم. بعد از ده دقیقه تونستم تاکسی بگیرم به هتل برگردم.

چون دیر بود با همون لباس ها وارد رستوران شدم و غذایی که عکس داخل منو اون رو بسیار خوش مزه نشون می داد، سفارش دادم؛ که البته خیلی خوش مزه بود.

عشق به پسر هندی

بعد از غذا به اتاقم رفتم؛ دوش بیست دقیقه ای گرفتم و بعد از نگاه کردن به سلفی هایی که گرفته بودم؛ عزمم رو جزم کردم تا بخوابم و صبح زود بلند شم تا به جا های دیگه هم سر بزنم.

#پارت_ششم

#پریا

از توی آینه نگاهی به خودم کردم. یه بلوز گلبهی مدل کراواتی ساده همراه با یه شلوار جین سفید و کفش های اسپرت گلبهی تیپ امروزم بود. موهام رو دم اسبی بسته بودم و یه آرایش ملایم و ساده داشتم. گوشه، پول و هندزفری هام رو داخل کوله ی طرح لیم گذاشتم و دوربینم رو برداشتم. از اتاق بیرون رفتم.

امروز رو زود بیدار شده بودم؛ صبحونه رو میل کرده بودم و کلی با مامان و بابا حرف زدم. الان هم می خواستم برم خیابون های کالانگوت برای خرید و پیاده روی.

از هتل بیرون اومدم و بعد از پنج دقیقه تونستم تاکسی بگیرم و به سمت خیابون های کالانگوت راه افتادم. حتی اون شیشه های کثیف تاکسی باعث نمی شد که من از دید زدن و نگاه کردن به مغازه ها و مردم دست بردارم. با تمام وجودم داشتم به همه چیز نگاه می کردم. مثل این آدم هایی که انگار چند قرن توی غار بودم و الان تازه بیرون اومده بودم. کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم.

شنیده بودم که خیابون های کالانگوت فقط و فقط برای پیادروی مناسب و عالیه چرا که باریک و خیلی شلوغه. این خیابون ها کلی کافه و رستوران و باشگاه داره برای همین اگه بخوام همه رو از نزدیک ببینم باید پیاده باشم.

وارد خیابون شدم و با لبخند از بین مردم و شلوغی ها گذشتم، با ذوق و دقت به تموم مغازه ها نگاه می کردم. گاهی می رفتم نزدیک و به وسایل نگاه می کردم. مغازه دار ها به زور تو رو به داخل مغازه هدایت می کردن و با چرب زبونی از وسایل هاشون تعریف می کردند. یه جا گفته بود که باید توی هند نه گفتن و چونه زدن رو بلد باشی وگرنه یا باید همه ی پولت رو خرج کنی یا سرت کلاه می ره و وسایل رو گرون بهت می دن. کلی غرفه توی اون خیابون بود که از هر چی که یه مسافر لازم داشته باشه توی غرفه ها پیدا می شد؛ نوشیدنی، غذا، خوراکی، صنایع دستی، سوغاتی، بدلیجات و... خیلی چیز های دیگه.

دلهم می خواست برای مامان و بابا سوغاتی بخرم ولی نمی تونستم چی. به زن ها و مردهای هندی نگاه می کردم که یه سری هاشون لباس محلی تنشون بود. خیلی قشنگ بودند من عاشق لباس هاشون بودم. به سمت غرفه ای که

عشق یه پسر هندی

ی‌ه زن تپل و سیاه پوستی داخل اون نشسته بود رفتم. بدلیجات خیلی قشنگی داشت. دلم النگوی هندی می خواست. به یه دسته النگوی رنگ آبی اشاره کردم. به انگلیسی گفتم: ببخشید قیمت اینا چند؟

زن شروع کرد به حرف زدن ولی خب راستش من زبون اون ها رو نمی فهمیدم؛ با تعجب نگاهش می کردم. سنش زیاد بود و معلوم بود که سواد زیادی نداره که بخواد انگلیسی صحبت کنه. زن وقتی فهمید من چیزی نمی فهمم ساکت شد و خیره خیره نگاهم کرد.

-ای خدا...

کمی به اطراف نگاه کردم و دوباره به النگو ها چشم دوختم. قدمی به عقب برداشتم.

-یعنی باید بی خیالشون بشم؟!

با ناامیدی از النگو ها چشم گرفتم که یهو یکی کنار گوشم گفت: قیمت اون النگو ها ده روپیه ست، ولی به نظر من النگو های قرمز قشنگ تره.

با تعجب چرخیدم و به رو به رو نگاه کردم، با دیدن شخص رو به روم چشم هام گرد شد.

_تو...!

#پارت_هفتم

#پریا

شخص رو به روم همون پسری بود که توی ساحل دیده بودم؛ همونی که توپ رو توی سرم کوبید. اخمی کردم که لبخند جذابی زد.

-خب الان النگو های قرمز رو بر می داری اره؟

ابرویی بالا انداختم. «خودم قرار بود النگو های آبی رو بخرم، این پسر هم که می گه النگو های قرمز پس...»

النگو های سبز رو برداشتم و ده روپیه رو حساب کردم، با این که زیاد بود ولی نمی تونستم با این زنی که زبون انگلیسی بلد نبود چونه بزنم. لبخند دندونمایی زدم و نگاهم رو از چشم های قهوه ای و پر از تعجب پسر گرفتم. از کنارش رد شدم و به سمت غرفه ی دیگه ای که پر بود از خوراکی های محلی، رفتم. داشتم با دقت به خوراکی های رنگارنگ نگاه می کردم تا یکی رو انتخاب کنم که باز همون پسر کنارم ایستاد.

عشق یه پسر هندی

-من می تونم کمکتون کنم... یعنی خب بخاطر دیروز توی ساحل پالولم می خوام جبران کنم.

بدون این که نگاهش کنم گفتم: نه ممنون به کمک شما احتیاجی ندارم.

آروم و مردونه خندید.

-نیاز دارید، بدون این که خودتون بفهمید به کمک من نیاز خواهید داشت.

به چند تا از خوراکی ها اشاره کردم تا غرفه دار اون ها رو برام آماده کنه. بعد رو کردم به پسر که تکیه اش رو داده بود به چوب غرفه و با لبخند جذابی نگاهم می کرد.

-نه... ممنون.

همون طور نگاهم می کرد که منم خود به خود محوش شدم. صورت سفیدی نداشت، پوستی تیره با موهای مشکی. چشم های قهوه ای و لب های گوشتی. بینی که نمی تونستم بگم کوچیکه ولی به صورتش می اومد. صورت جذابی داشت که از چشم هاش شیطنت می بارید؛ صورتش شرور نبود بیش تر آرامش بخش بود. با صدای مغازه دار به خودم اومدم و نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و رو به مغازه دار گفتم: چقدر بدم خدمتتون؟

مغازه دار که مرد مسنی بود با دست هاش عدد پانزده رو نشون داد.

-ولی این خیلی زیاده!

اون پسر بدون این که بزاره من چیزی بگم اخمی کرد و رو به فروشنده با زبون خودشون یه چیز هایی گفت که بعد از کمی مغازه دار راضی شد و با دست هاش عدد ده رو نشون داد. به پسر نگاهی انداختم که چشمکی زد. ده رویه رو به فروشنده دادم و رو به پسر ممنونی گفتم و ازش دور شدم. اما مگه اون پسر بی خیال می شد بازم کنارم شروع کرد به راه رفتن.

-من راهولم.

چشم هام رو با حرص روی هم فشردم.

-منم پریام.

دست هاش رو توی جیب شلوار جینش گذاشت.

عشق یه پسر هندی

-اسم قشنگیه.

ممنونی گفتم و ساکت شدم؛ امیدوار بودم خودش بی خیال بشه و بره ولی خب انگار پرو تر از آن حرف ها بود.

به سمت مغازه ای رفتم تا از میون اون همه وسایل و صنایع دستی یه چیزی برای مامان و بابا بخرم. وسایل قشنگی اون جا بود و من نمی دونستم کدوم می تونه مامان و بابا رو خوش حال کنه. مجسمه ی کوچیک و زیبایی اون جا بود که یه مرده گیتار به دست بود، بابا به گیتار نواختن علاقه ی زیادی داشت. با لبخند اون مجسمه و یه گلدون گل گلی قشنگ برای مامان برداشتم. با لبخند اطراف رو نگاه کردم ولی راهول رو ندیدم.

-خداروشکر.

از مغازه بیرون اومدم که یهو دوباره سر راهم سبز شد.

-ای خدا...

لبخند زد و دوباره شروع کرد به حرف زدن.

-برای مامان و بابات صنایع دستی خریدی؟

-پس خودت چی؟ چیزی نپسندیدی؟

-راستی تو اهل کجایی؟ کدوم کشور؟ کدوم شهر؟

هی سوال می پرسید حتی فرصت نمی داد که جواب بدم؛ دیگه داشتم دیونه می شدم. همین طور به حرف های راهول گوش می دادم که حواسم پرت شد و سکندری خوردم و نزدیک بود کله پا بشم که بازوم توی دست های مردونه و گرمی جا خوش کرد. چشم هام رو روی هم گذاشتم و نفس راحتی کشیدم. بازوم کشیده شد و راست ایستادم.

-دیدید گفتم به کمکم نیاز پیدا می کنی!

با حرص بازوم رو از دستش بیرون آوردم.

-تقصیر توعه، این قدر پر حرفی می کنی، حواسم من رو پرت کردی.

عشق به پسر هندی

بدون این که بزارم جوابی بده با قدم های محکم و تند از کنارش گذشتم. دوربینم رو بالا آوردم و چلیک چلیک از همه ی زیبایی اون خیابون ها عکس گرفتم، اما چه عکسی... توی تموم عکس ها کله ی راهول پیدا بود. از هر جا عکس می گرفتم راهول اون جا می ایستاد و خودش رو توی عکس می انداخت. دیگه خونم به جوش اومده بود. بی خیال شدم و به سمت رستورانی که همون اطراف بود، رفتم تا نهار رو اون جا بخورم و بعد به سمت فورت اگودا حرکت کنم تا بتونم اون جا رو هم ببینم.

وارد رستوران که شدم راهول پشت یکی از میز ها نشسته بود و به من اشاره می کرد.

-وای... وای...

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت میز دیگه ای رفتم. پشت میز چوبی و گرد نشستم. منو رو برداشتم و غذا سفارش دادم. خواستم بلند شم برم دست هام رو بشورم که باز راهول جلوم ایستاد.

-من حواسم به میزت هست تو راحت برو دست هات رو بشور.

عصبی نگاهش کردم که خندید. چیزی نگفتم و به سمت دستشویی رفتم. دست و صورتم رو شستم و دوباره کمی ضد افتاد به صورتم و ریمل به مژه هام زدم. نفس عمیقی کشیدم.

-وای راهول چقدر امروز از دستت حرص خوردم. آخه این پسر چرا ول کن نیست چی می خواد از جونم؟

رژ لب رو با حرص به لب هام زدم. از دستشویی بیرون اومدم و پشت میزم نشستم.

-خب اومدم، الان می تونی بری روی میز خودت.

دست هاش رو روی میز گذاشت و سرش رو نزدیک آورد.

-می خوام کنار لیدی زیبایی مثل شما غذا بخورم.

می خواستم جیغ بزنم و بگم برو کنار عمت غذا بخور ولی گارسون اومد و نتونستم چیزی بگم؛ بی خیال شدم و بدون این که سرم رو بلند کنم مشغول خوردن غذام شدم. گردنم داشت می شکست ولی نمی خواستم سرم رو بلند کنم و به راهول نگاه کنم. غذام که تموم شد دست هام رو پاک کردم و کیف پولم رو از داخل کوله ام بیرون آوردم که راهول گفت: مهمون من.

لبخند عصبی زدم.

عشق یه پسر هندی

-نه ممنون.

گارسون که اومد تا خواستم چیزی بگم راهول پول میز رو حساب کرد. با تعجب نگاهش کردم.

-من خودم حساب می کردم.

لبخند بانمکی زد.

-گفتم که مهمون من.

از روی صندلی بلند شدم.

-تو یه دیونه ای. لطفا دیگه دنبالم نیا.

از رستوران خارج شدم و با عجله تاکسی کرایه کردم و به سمت فورت اگودا راه افتادم.

#پارت_هشتم

#پریا

رو به روی برج سفید رنگ و قدیمی ایستادم. فورت اگودا، واقعا زیبا بود. با عجله از پله ها و راهرو های مارپیچی و خاک گرفته بالا رفتم. بالا خانه ای که شبیه به قلعه های قدیمی و رو به دریا بود. منظره ای فوق العاده زیبا و بی نظیری داشت. روی دیواره ی بالا خانه نشستم و به دریا چشم دوختم. نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک رو به ریه هام فرستادم.

-این جا عالییه خدا جونم.

اون آبی بیکران و اون درخت های بلند قامت و سبز که کنار دریا بودند، منظره ی رو به روم رو چند برابر زیبا کرده بود. مردمان و توریست های زیادی اون اطراف بودند و داشتند عکس می گرفتند. با خوش حالی دوربینم رو بیرون آوردم و شروع کردم به عکس گرفتن. کلی عکس های خوشگل از مناظر و چند تا عکس سلفی هم از خودم گرفتم.

از روی دیواره ی بالا خانه پایین اومدم و ایستادم. چشم هام رو بستم و خودم رو به دست نسیم و آرامش اون جا سپردم. نسیم آروم موهام رو نوازش می کرد و من فیض می بردم؛ ولی نمی دونم چرا نسیم گیر داده بود به اون یه تار

عشق یه پسر هندی

موی روی صورتتم و هی می خواست اون رو کنار ببره. با حرص چشم هام رو باز کردم که با صورت راهول رو به رو شدم، با انگشت اشاره اش سعی داشت اون چند تار موی روی صورتتم رو کنار ببره. جیغی زدم و ازش فاصله گرفتم.

-تو... تو... باز این جایی؟

لبخند زد و با حالت با نمکی سرش رو تکون داد.

-چرا ولم نمی کنی؟

پشتش رو به من کرد و به دریا خیره شد.

-خب من فقط می خوام کمکت کنم... گفتم که به جبران اون روز توی ساحل.

پوفی کشیدم.

-من که تو رو بخشیدم واقعا لازم نیست در به در دنبال من بیای تا به جبران اون روز کمکم کنی.

به سمتم برگشت.

-بیا این مدت که این جایی تا وقتی که برگردی با هم دوست باشیم.

عصبی نگاهش کردم.

-دوست؟

با هول دست هاش رو تکون داد.

-دوست مثل دو تا دوست که به هم کمک می کنند... خب منظورم اون دوستی نیست... یه دوستی ساده... دوستی که...

دست هام رو به حالت ایست جلوم گرفت.

-اوکی فهمیدم چی می گی ولی... ولی من نمی خوام با شما دوست باشم.

از کنارش گذشتم و از پله ها پایین اومدم.

-خوشیم رو زهر کردی پسر.

عشق یه پسر هندی
به آرامی همون اطراف شروع کردم به قدم زدم و عکس گرفتن. منظره های زیبایی داشت و گاهی شکار لحظه های
زیبایی از مردم و اطراف داشتیم.

پیرمردی روی نیمکتی نشسته بود و خیره ی دریا شده بود. دوربینم رو بالا آوردم تا ازش عکس بگیرم که راهول
جلوی دوربین ظاهر شد.

-از منم یه عکس بگیر.

با حرص نگاهش کردم؛ چشمکی زد. دوربینم رو روی چشمم گذاشتم تا از راهول عکس بگیرم. با لبخند و ژست
خاصی ایستاد. چلیک... عکس رو گرفتم. نزدیکم اومد.

-بزار ببینمش.

عکس رو بهش نشون دادم. ابرویی بالا انداخت.

-چه جذابم.

با تعجب نگاهش کردم.

-اعتماد به سقف.

خندید و کنار من شروع کرد به راه رفتن و حرف زدن.

-پریا جدی تو چرا این قدر بد اخلاقی؟ خب بیا دوست باشیم.

موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

-نمی شه. من چطور می تونم با پسری که فقط دو روز دیدمش دوست باشم؟!

دست هاش رو داخل جیب شلوارش برد.

-به قیافه ی من که نمی خوره پسر بدی باشم!

نگاهش کردم، نه واقعا قیافه اش به این که پسر بدی باشه نمی خورد.

-نمی دونم.

عشق یه پسر هندی

رو به روم ایستاد و با ذوق گفت: پس من هر روز همراهت میام تا من رو بشناسی و با هم دوست بشی.

با جیغ گفتم: چی؟ می خوای هر روز دنبالم بیای و دیونم کنی؟

با همون ذوق سرش رو تکون داد.

-اره.

با حالت گریه گفتم: اوه نا...

راهول بشکنی زد.

-اوه آره...

با دستم از سر راهم کنارش زدم و رو به آسمون گفتم: خداوندا من چه گناهی به درگاهت کردم... آخه چرا داره

خوشیم خراب می شه من اومدم هند خوش بگذرونم این سیریش چیه سر راهم قرار دادی؟

راهول با خنده از پشت سرم گفت: داری نفرینم می کنی؟

چیزی نگفتم و با قدم های تند و سریع ازش دور شدم. می خواستم تاکسی بگیرم و برگردم. فعلا که امروزم خراب

شده بود یه کم باید به خودم و مغزم استراحت می دادم تا ببینم فردا چی می شه.

راهول داشت دنبالم می اومد، با عجله سوار تاکسی شدم و آدرس هتل رو بهش دادم و خواهش کردم که سریع تر

بره. از شیشه ی تاکسی به پشت سرم نگاه کردم. راهول با دست هایی که داخل جیب شلوارش بود ایستاده بود و با

لبخند پر از شیطنتی نگاهم می کرد. نفس راحتی کشیدم.

-خلاص شدم.

از تاکسی پیاده شدم و به سمت هتل رفتم. همین که وارد اتاقم شدم حوله رو برداشتم و وارد حمام شدم.

#پارت_نهم

#پریا

عشق یه پسر هندی

هوا تازه تاریک شده بود و بی حوصله از پنجره داشتیم به بیرون نگاه می کردم و حرص می خوردم.

-همه اش تقصیر اون پسر بود وگرنه من الان فورت اگوادا بودم و توی این تاریکی چراغونی روی بالا خونه رو نگاه می کردم.

عصبی موهام رو بهم ریختم.

-اینم هند اومدن من، باید این جا بشینم به در و دیوار نگاه کنم.

با شنیدن صدای آروم گیتار از جام بلند شدم و دست هام رو روی لبه پنجره گذاشتم و به بیرون نگاه کردم.

-راهول!

راهول روی گلدون های سفالی بزرگی که کنار در هتل بودند و داخلشون کلی گل های کوچیک داشت، نشست بود؛ یه گیتار توی دستش بود و آروم روی تار هاش دست می کشید. صدا و آهنگ آشنایی فضا رو پر کرده بود. با ذوق به راهول نگاه می کردم.

-وای خدا این آهنگ Tujhe Yaad Na Meri Aayee از فیلم معجزه احساس بود.

یه آهنگ زیبا و پر از احساس، من عاشق این آهنگ بودم. راهول شروع کرد به خوندن؛ ناخودآگاه چشم هام بسته شد. چه صدای آرامش بخش و قشنگی داشت. توی حس رفته بودم و داشتیم کیف می کردم که یهو راهول صدام کرد.

-هی پریا...

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم خواست چیزی بگه که یکی از خدمت کار های هتل با عصبانیت به سمتش رفت که راهول گیتارش رو روی دوشش گذاشت و با عجله فرار کرد. خندیدم.

-ای خدا این پسر دیونه ست.

پنجره رو بستیم و به سمت تخت رفتیم.

-ای خدا این پسر چی از جونم می خواد؟ چرا ول کنم نیست؟

یهو با خنده گفتم: ول کنش به چشم اتصالی کرده.

عشق یه پسر هندی

چینی به بینیم دادم.

-وبی این لوس بازی چیه!

از روی تخت بلند شدم. باید می رفتم شام می خوردم تا یه کم آرام می شدم.

وارد رستوران هتل شدم و غذایی سفارش دادم. مشغول تماشا کردن مردم و افراد داخل رستوران بودم. خانواده هایی که با شادی مشغول غذا خوردن بودن و یه سریایی که مثل من توی فکر بودن. رستوران بزرگ و لوکسی بود؛ تمام وسایلیش مدرن و شیک بودند.

لواستر های بزرگ و کوچیک اون رستوران بزرگ رو نورانی کرده بودند؛ دیواره های سفید و قاب عکس های روی دیوار، همه و همه فضای زیبایی رو ایجاد کرده بود.

بعد از خوردن غذا از رستوران خارج شدم. می خواستم از کنار در هتل رد بشم و به سمت پله ها برم. که دیدم یکی بیرون از هتل و رو به روی من داره بالا و پایین می پره و بال بال می زنه.

-یا خدا این چرا این جوری می کنه؟ نکنه می خواد پرواز کنه؟ این کیه!؟

با دقت بیش تری نگاه کردم که چشم هام گرد شد.

-راهول...

با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم.

-می خواد آبروم رو ببره!

یهو با داد گفت: پریا بیا.

خواستم خودم رو به اون راه بزنم و بی خیالش بشم که دوباره صدام کرد. یکی از پرسنل هتل به سمتم اومد.

-خانم این آقا با شماست؟ لطفا یه جوری ردش کنید بره آبرومون رو داره می بره.

لبخند نصف نیمه ای زدم.

-چشم.

عشق یه پسر هندی

دستی به بلوز ساده ی صورتی رنگم کشیدم و با حرص از هتل خارج شدم و به سمت راهول رفتم. اون قدر داشتم حرص می خوردم که نزدیک به منفجر شدن بودم. می خواستم برم و راهول رو شل و پل کنم. نزدیکش که شدم عصبی گفتم: می کشمت...

#پارت_دهم

#پریا

راهول چشمش که به من افتاد با لبخند و آروم به سمتم اومد.

-خوش حالم پریا که اومدی. من می خواستم...

با دیدن حرص توی چشم هام و عصبانیت صورتم با تعجب گفت: پریا تو...

با دندون هایی که روی هم فشار می دادم گفتم: می کشمت

و به سمتش یورش بردم اونم وقتی دید که اوضاع قمر در عقربه با عجله شروع کرد به دویدن. حالا من بدو راهول بدو؛ کلی براش خط و نشون کشیدم و نفرینش کردم که اونم فقط داشت می خندید و می دوید.

-می کشمت راهول... تو آبروی من رو بردی.

-دیونه ام کردی... آخه تو چه مرگته؟ چرا من رو ول نمی کنی هان؟

یهو ایستاد و به سمتم برگشت. که من چون سرعتم زیاد بود نتونستم ترمز کنم و با کله رفتم توی بغلش. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: آخی دلت برام تنگ شده بود که به سمت بغلم دویدی؟

متن و مبهوت به چشم های شیطونش نگاه کردم. یه مشت کوبیدم به سینه اش و خودم رو از حلقه دستش آزاد کردم.

-خیلی بی مزه ای.

لبخند زد و چیزی نگفت.

-توروخدا بگو چرا این جووری می کنی؟ چرا اومدی این جا؟ چی می خوای از جونم؟

عشق یه پسر هندی
دستی به موهای پر پشتش کشید و آروم گفت: فقط می خوام دوست باشیم.
پوفی کشیدم.

-اخره من فقط دو بار تو رو دیدم، توی این کشور و شهر غریب چطور می تونم به تو اعتماد کنم و باهات دوست باشم؛
یه کم بهش فکر کن لطفا.

خودش رو هم قد من کرد و صورتش رو رو به روی صورتم قرار داد.

-باور کن از دوستی باهام پشیمون نمی شی. تازه من هر روز میام این جا و هر روز دنبالت میام تا به عنوان دوست
قبولم کنی.

جیغ کوتاهی کشیدم.

-تو... تو... یه... بی شعوری.

خندید و راست ایستاد.

-خوت دانی دیگه.

پشتم رو بهش کردم و به سمت هتل راه افتادم. از پشت سر صدای پر از خنده اش رو شنیدم.

-خب پریا خانم جواب من چی شد؟ با من دوست می شی؟

چیزی نگفتم و به سرعت قدم هام افزودم. باز صدایش رو شنیدم.

-پس فردا من همین جام. می بینمت.

با حرص و صدای بلند گفتم: باشه... باشه.

با ذوق گفتم: پس باهام دوست می شی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم: آره.

خندید و با شوق گفتم: مرسی... مرسی پریا.

چیزی نگفتم و وارد هتل شدم.

عشق یه پسر هندی

در اتاق رو محکم بهم کوبیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم. جیغی کوتاهی کشیدم.

-ای خدا... من آخرش راهی تیمارستان می شم.

با بغض سرم روی بالش گذاشتم.

-واقعا فقط یه دوست هندی کم داشتم که پیداش کردم.

پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم.

-الان فقط باید بخوابم وگرنه از فکر و خیال زیاد روانی می شم.

بعد از ده دقیقه فکر و خیال و به دلیل خستگی خوابم برد.

#پارت_یازدهم

#پریا

از در هتل سرم رو بیرون بردم و سرکی کشیدم. راهول اون اطراف دیده نمی شد. نفس راحتی کشیدم و از هتل بیرون اومدم. دسته ی بلند کیف کربنیم رو روی شونه ام مرتب کردم و دستی به بلوز مردونه ی طرح لیم کشیدم. با خیال راحت از هتل دور شدم تا تاکسی بگیرم و به سمت بازار و بعد از خرید به دونا پائولا که به بهشت عشاق معروفه برم. تاکسی نگه داشت و من هم با لبخند سوار تاکسی تمیز شدم و خواستم در و ببندم که یکی در رو گرفت و با سرعت سوار ماشین شد؛ به راننده تاکسی گفت که حرکت کنه. با دیدن راهول لب هام مثل سخته ای ها شده بود و چشمم تیک عصبی گرفته بود. راهول با لبخند گشادی به سمتم برگشت.

-سلام پریا.

فقط تونستم نگاهش کنم و لال بمونم. خندید و گفت: می دونم دلت برام تنگ شده.

خیلی دلم می خواست به باد فحش و کتک بگیرمش ولی نشد و دندون روی جیگر گذاشتم تا به وقتش تلافی کنم. وسط بازار از ماشین پیاده شدیم؛ راهول کرایه ی تاکسی رو حساب کرد و کنارم ایستاد.

عشق یه پسر هندی

-خب کجا بریم؟

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم: باید یه دست لباس سفید برای جشن هولی که فرداست بگیرم.

با ذوق دست هاش رو بهم کوبید.

-عالیه پریا.

لبخند نصف نیمه ای زدم و به سمت چند تا مغازه پارچه و لباس فروشی رفتیم. هیچ کدوم از لباس ها به سلیقه ای من نبود و یا گاهی اندازه ی من نبود. دیگه ناامید شده بودم که راهول بازوم رو گرفت و به مغازه ای اشاره کرد.

-پریا این مغازه هم مونده! یه نگاه بندازیم؟

بی حال سری تکون دادم و همراه راهول به سمت مغازه ی بزرگ رفتیم. راهول به فروشنده مشخصات لباسی که می خواستم رو داد. فروشنده با لبخند سرش رو تکون داد و به آخر سالن رفت. راهول با لبخند مهربون و زیبایی به سمتم برگشت.

-ناامید نباش پریا ما بالاخره یه لباس مناسب پیدا می کنیم.

لبخندش رو با لبخند جواب دادم.

-باشه، ممنون.

فروشنده بالاخره برگشت و لباسی که شامل یه شلوار سفید و یه بلوز سفید ساده که تا روی زانو بود؛ همراه با پارچه ی سفید بلندی که روی شونه اش بود «این لباس شلوار قمیض و چوریدار نام دارد» رو به سمتم گرفت.

راهول تشکری کرد و لباس رو به سمتم گرفت.

-برو پرو کن.

لباس به نظرم مناسب و زیبا بود. توی اتاق پرو لباس رو پوشیدم فیت تنم بود و خیلی خیلی زیبا؛ توی تنم نشست به دل منم نشست بود. لبخندی زدم و با خوش حالی لباس رو از تنم در آوردم و از اتاق خارج شدم. وقتی از اتاق بیرون اومدم راهول از لبخند روی لب هام فهمید که لباس رو پسندیدم لبخندی زد و پول لباس رو حساب کرد؛ خیلی ناراحت شدم.

عشق یه پسر هندی

از مغازه که بیرون اومدم با اخم رو به راهول گفتم: چقدر شد پول لباس؟

با تعجب نگاهم کرد بعد آروم گفت: این کادوی من به دوستمه.

با همون اخم گفتم: نه ممنون من...

وسط حرفم پرید.

-فقط یه کادو بود، خریدای دیگه رو خودت حساب کن.

چیزی نگفتم و پا تند کردم و از کنارش رد شدم. از صدای پاش می فهمیدم که دنبالم میاد ولی چیزی نمی گفت و

فقط آروم پشت سرم می اومد. به سمت خیابون رفتم تا تاکسی بگیرم و برم دونا پائولا. راهول کنارم ایستاد و

ساندویچی به سمتم گرفت. نگاهش کردم.

-این ساندویچ رو بخور می دونم گشته.

می خواستم از دستش بگیرم ولی صدای قاروقور شکمم بهم فهموند که باید بی خیال ناز کردن بشم. کنار هم روی

جدول خیابون نشستیم و مشغول خوردن شدیم؛ ساندویچ خوشمزه ای بود. ساندویچ که تموم شد دست هام رو با

دسمال کاغذی پاک کردم و سرم رو بلند کردم که دیدم راهول خیره بهم نگاه می کنه. دستش رو جلو آورد و

انگشت اشاره اش رو به کنار لبم کشید.

-سسی بود.

فقط سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم؛ اما راهول نگاهش رو از روی صورتم بر نمی داشت. صدایش کردم.

-راهول؟

جوابی نداد.

-راهول بریم؟

به خودش اومد و با هول یهو از جاش بلند شد و کمی به اطراف نگاه کرد.

-اره آره بریم.

بعد با عجله رفت و تاکسی گرفت و خودش سوار شد. آروم خندیدم و سوار تاکسی شدم.

عشق یه پسر هندی

#پارت_دوازدهم

#پریا

با لبخند داشتیم به دریای بیکران و زیبای رو به روم نگاه می کردم. چشم هام رو بستیم و نفس عمیقی کشیدیم. آرامشی وصف ناشدنی تموم وجودم رو در بر گرفته بود. هوای پاک این جا، دریای زیبای رو به روم، صدای پرنده ها همه و همه بی نظیر بود. توی حال خودم بودم و داشتیم از بودن توی دونا پائولا لذت می بردم که یهو راهول جفت پا پرید وسط حال خوبم.

-پریا من گشمنه.

چاقو می زدی خونی ازم نمی اومد. با حرص چشم هام رو باز کردم.

-الان یه ساندویچ خوردی!

با تعجب گفت: الان؟ یک ساعت قبل بود.

پوفی کشیدم و به اطراف و آدم های دو رو به رو نگاه کردم؛ به دختر و پسر هایی که عاشقانه دست توی دست هم رو به دریا عاشقانه هاشون رو نثار هم می کردند. لبخندی زد که دوباره راهول گفت: پریا چیکار کنیم من خسه شدم! تو چقدر ساکتی؟

به سمتش برگشتم.

-می زاری یه کم توی حال خودم باشم و خوش بگذرونم؟

با لب و لوچه ی آویزون نگاهش رو ازم گرفت. دوربینم رو برداشتم و شروع کردم به عکس گرفتن. عکس های خوشگلی از آب در اومد. از راهول فاصله گرفتم و با قدم های آروم خیره به مجسمه های روی آب حرکت کردم.

-چقدر این جا زیباست.

همون طور بی حواس داشتیم قدم می زدیم که با چیز سفتی برخورد کردم.

-وای...

عشق یه پسر هندی

راهول خندید و گفت: خواست کجاست دختر؟ کمرم داغون شد.

با تعجب نگاهش کردم؛ چیزی نداشتم بگم به معنای واقعی داشتم از دست این پسر دیونه می شدم همه جا بود عین یه روح. از کنارش رد شدم که با عجله به سمتم اومد و دستش رو روی گردنم گذاشت و گفت: پریا جون من این قدر ساکت و بی حس و حال نباش من حوصله ام سر می ره.

دستش رو از روی گردنم برداشتم و گفتم: خب مجبورت نکردم که دنبال من راه بیفتی برو دنبال کار و زندگیت. لبخندی زد و چیزی نگفت. دستی به موهام کشیدم.

-آها یادم نبود تو کار و زندگی نداری و...

با حرص ادامه دادم.

-یه علاف بی کاری.

با اخم نگاهم کرد.

-من بخاطر تو از کار و زندگیم گذشتم، من...

وسط حرفش پریدم.

-لازم نکرده بخاطر من هیچ کاری نکنی؛ فقط برو تا از دستت راحت شم.

ناراحت نگاهم کرد؛ چیزی نگفت و با قدم های آرام از کنارم رد شد. پوفی کشیدم و با تندی دستی به موهام کشیدم.

-وای خدا من چیکار کردم؟

با صدای بلندی که راهول می شنید گفتم: ببخشید راهول... من نمی خواستم ناراحتت کنم.

چیزی نگفت و فقط ازم دور شد و بعد سوار تاکسی شد و رفت.

محکم با کف دست به پیشونیم کوبیدم.

-آزار داری پریا؟ پسر بی چاره رو چرا رنجوندی؟ اون فقط خواست تو تنها نباشی و برات یه دوست باشه...

عشق یه پسر هندی

آروم زمزمه کردم.

-اخه رو اعصابم بود.

با قدم های محکم به سمت خیابون رفتم و سوار تاکسی درب و داغونی شدم. دیگه حس همه چی پریده بود.

-ای خدا اینم از مسافرت اومدن ما.

کلافی دستی به گونه هام کشیدم. از رنجوندن راهول خیلی ناراحت بودم. به صورت اون پسر شیطان و خندون، ناراحتی و غم نمی اومد.

آهی کشیدم.

#پارت_سیزدهم

#پریا

دستی به لباس های سفیدم کشیدم و از اتاق خارج شدم. امروز جشن هولی بود. جشن مقدس هندی ها که به جشنواره ی عشق و رنگ هم معروف بود. لباس هایی که همراه راهول خریده بودم رو پوشیده بودم. آرایش ملایمی داشتم و موهام رو با ظرافت بافته بودم. راستش یه کم می ترسیدم و خب هیجان خاصی هم داشتم ولی شلوغی اون جشن باعث دلهره ام می شد. می دونستم که چقدر توریست و مردم و آدم اومدن برای این جشن.

از هتل خارج شدم. همه اش فکرم پیش راهول بود؛ هم از این که ناراحتش کرده بودم عذاب وجدان داشتم و هم این که دلم می خواست امروز رو پیشم باشه تا توی جشن و شلوغی تنها نباشم. سوار تاکسی شدم و به سمت جایی که قرار بود جشن برقرار بشه رفتم.

از ماشین پیاده شدم. دهنم اندازه ی غار باز موند.

-وای خدا چقدر آدم!

جمعیت بزرگی از زن و مرد، دختر و پسر دور هم جمع شده بودند و می رقصیدند. یه سری ها لباس محلی به تن داشتند ولی بیش ترشون توریست بودند و لباس های سفید تنشون بود. همون طور مبهود داشتم نگاه می کردم؛

عشق یه پسر هندی

صدای آهنگ کر کننده بود و من نمی دونستم چیکار کنم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت دکه ای رفتم و جامی که پر بود از رنگ قرمز، خریدم و به جمعیت نگاه کردم.

-یعنی برم وسط جمع؟

دلَم با هیجان و ذوق من رو به سمت جمع می کشوند ولی... عَلم می گفت نرو.

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و قدم اول و دوم رو برداشتم. قدم سوم رو برداشتم و به جمع نزدیک شدم که یهو یکی کف دستش رو داخل جام رنگم گذاشت و به بینی و گونه هام مالید. جیغ خفه ای کشیدم و به سمت شخصی که این کار رو کرده بود برگشتم.

-راهول!

#پارت_چهاردهم

#پریا

با لبخند نگاهم کرد. با تعجب گفتم: راهول... تو.. اینجا؟

خندید و گفت: همه اومدن چرا من نباید بیام؟

سرم رو پایین انداختم.

-من بخاطر دیروز متأسفم راهول نباید اون جووری رفتار می کردم.

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و من رو به سمت جمعیت برد.

-بی خیال پریا... اشکال نداره ولی تکرار نشه. حالا بیا بریم توی جمع که خجالت اصلا بهت نمیاد.

آروم خندیدم و مشتت به شونه اش زدم. جمعیت همراه آهنگ می رقصیدند و بهم دیگه رنگ پرتاب می کرد؛ گاهی دست های رنگیشون رو به سر و صورت و موهام می مالیدند. کل لباس ها و صورتم رنگی شده بود. از صدق سری یه سری ها که بهم آب می پاشیدند منم خیس خالی شده بودم. راهول هم دست کمی از من نداشت. پیراهن و شلوار سفیدش خیس و رنگی شده بود. داشت می خندید و دست های رنگیش رو به سر و صورت پسر توریستی می مالید.

عشق یه پسر هندی

ایستادم و نگاهش کردم. می خندید؛ با صدای بلند. صورت مهربونش زیباتر از هر وقت دیگه ای شده بود. لبخندی روی لبم نشست. سرم رو کج کردم و با دقت بیش تری نگاهش کردم. دوست داشتنی بود اون واقعا دوست داشتنی بود.

به سمتم برگشت و وقتی نگاه من رو دید اونم ایستاد و با لبخند نگاهم کرد.

-پریا؟

به خودم اومدم و دستی به موهام کشیدم.

-خسته شدم.

دستی به پشت گردنش کشید و بعد نزدیک اومد و دست من رو محکم توی دست هاش گرفت و کنار گوشم گفت:
دستم رو ول نکنیا... دنبالم بیا.

دست توی دست از بین جمعیت زیاد رد می شدیم؛ گاهی به بقیه تنه می زدیم و گاهی فحش هایی نثارمون می شد... ولی هیچ کدوم مهم نبود و فقط دست های قفل شده و لبخند هامون مهم بود. از بین جمعیت که بیرون اومدیم نفس نفس با صدای بلند شروع کردیم به خندیدن.

-وای خدا...

راهول دستم رو هنوز ول نکرده بود و بی خبر از همه جا با خوش حالی می خندید. به سمتم برگشت.

-پریا؟

به چشم های خوش حالش نگاه کردم.

-بله؟

نزدیک تر اومد و رو به روم ایستاد.

-شب برای شام میای خونه ی ما؟

قدمی به عقب رفتم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-نه... راهول... من باید برگردم هتل.

عشق یه پسر هندی

لبخند جذابی زد و سرش رو نزدیک صورتم آورد و خودش رو هم قد من کرد.

-امشب جشن هولیبه و مامانم یه مهمونی ترتیب داده، دوست دارم تو هم باشی، لطفا پریا... خودم هواتو دارم.

چیزی نگفتم و فقط خیره خیره نگاهش کردم. با دست رنگیش موهای جلوی صورتم رو کنار زد.

-لطفا پریا.

مسخ شده فقط تونستم سرم رو نامفهوم تکون بدم. لبخند بزرگی روی لب هاش جا خوش کرد. سرش رو نزدیک

آورد و گونه ام رو بوسید. نفسم رفت و گر گرفتم؛ مات نگاهش کردم. ازم فاصله گرفت.

-می رسونمت هتل. یه دوش بگیر...

چشمکی زد و ادامه داد.

-و به خودت برس بعد میام دنبالت بریم خونه ی ما.

باز هم فقط سرم رو تکون دادم که خندید و دستم رو گرفت و با دو به سمت تاکسی رفت، منم که دنبالش کشیده

می شدم اما... اما یه جوری بودم... انگار که توی خلسه بودم؛ مات و گیج.

#پارت_پانزدهم

#پریا

زیر دوش بودم ولی فکرم یه جای دیگه. فکرم پیش راهول و چشم های مهربونش بود؛ پیش راهول و خنده هاش،

راهول و بوسه اش... درگیر بودم با خودم؛ نمی دونستم اصلا دارم چیکار می کنم. یه دردی به جونم افتاده بود که این

قدر داشتم به راهول فکر می کردم ولی نمی دونستم چه دردی! شاید... شاید می دونستم و نمی خواستم به زبون

بیارمش.

حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم. موهام رو خشک کردم و لباس هایی که توی ایران دوخته بودم

رو از چمدون بیرون آوردم. شلوار قمیض و چوریدار کربنی رنگ رو به تنم کردم. ساده بود و فقط پایین لباس حاشیه

ی طلایی رنگی داشت، روی بالا تنه اش هم کمی از اون حاشیه ی طلایی وجود داشت؛ زیبا بود و بهم می اومد. توی

آینه نگاهی به خودم کردم.

-من واقعا چرا به راهول گفتم که میرم مهمونیشون؟

عشق یه پسر هندی

پشیمون بودم و استرس داشتم ولی خیلی دلم می خواست توی جشنشون شرکت کنم؛ چون جشن های هندی خیلی زیبا و باشکوه برگزار می شد. نفس عمیقی کشیدم و با فکر این که اون جا بهم خوش می گذره و چیز های تازه ای می بینم خودم رو قانع و استرس رو از خودم دور کردم.

موهام رو صاف کردم و آرایش ملایمی کردم. دستبند ساده و ظریفی به دستم انداختم و گوشواره های بلند کربنی رنگم رو توی گوشم انداختم. لبخندی زدم.

-عالی شدم.

خندیدم.

-چه اعتماد به نفسی هم دارم.

کیف سفید مجلسیم رو برداشتم و گوشی و مقداری پول داخل کیف گذاشتم؛ کفش های پاشنه بلندم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم. بیرون هتل ایستاده بودم و منتظر راهول بودم ولی نمی دونم چرا نمی اومد. دیگه کم کم نا امید شدم و لبخند کم رنگی زدم.

-حتما یادش رفته.

غم عجیبی وجودم رو پر کرد. عقب گرد کردم و خواستم برگردم داخل هتل که با شنیدن اسمم ایستادم. با دقت نگاه کردم که دیدم راهول با دو داره به سمتم میاد. لبخند بزرگی روی لب هام نشست. رو به روم ایستاد و نفس نفس زنان به صورتم نگاه کرد.

-اوه پریا...

چند تا نفس عمیق کشید.

-ببخشید تا الان کار هام طول کشید.

به چشم هاش نگاه کردم.

-اشکالی نداره راهول.

لبخندی زد و بازوش رو جلو آورد.

خندیدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم. راهول نگاهش به رو به رو بود، از فرصت استفاده کردم و به لباس هاش نگاه کردم. لونگی سفیدی پوشیده بود. خیلی بهش می اومد؛ موهاش رو به سمت بالا مدل زده بود و لبخند زیبایی روی لب هاش بود. لبخندم پررنگ تر شد و توی دلم جذابی نثارش کردم.

همراه راهول سوار تاکسی شدم و راهی خونشون شدیم.

#پارت_شانزدهم

#پریا

رو به روی یه خونه ی بزرگ با نمای گچی سفید رنگ پیاده شدیم. راهول کنار گوشم گفت: آروم باش، می دونی به هر حال یه کم تعجب می کنند ولی بعدا وقتی بشناسنت و یه کم توی جمع باشی می بینی که چقدر همه خوب و مهربونن.

لبخندی زدم و به معنی فهمیدن سرم رو تکون دادم. از جلوی در حیاط تا پله های در خونه همه اش گل های رنگارنگ ریخته شده بود؛ روی دیواره های خونه لامپ ها و گل های ریشه ای گذاشته بود؛ کل خونه چراغونی بود. فوق العاده چشم گیر و زیبا. حیاط پر بود از مهمون، مهمون هایی که لباس محلی و زیبا به تن داشتند و در حال شادی و رقص بودند. به آرومی کنار راهول که خنده به لب داشت راه می رفتیم و به اطراف نگاه می کردم. غرق لذت شده بودم؛ یکی از آرزو هام دیدن جشن و عروسی های هندی بود. نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم. خونه دوبلکس و بی اندازه بزرگ بود. سالن بزرگ جای سوزن انداختن نبود؛ پر بود از مهمون. خونه ی قشنگی بود؛ مثل کاخ ها می موند. طبقه ی پایین فقط یه سالن بزرگ و با پله های مارپیچی به طبقه ی بالا وصل می شد. ستون هایی با اشکال زیبا توی سالن بود و گلدان های گل گوشه های خونه دیده می شد و قاب عکس های اشخاص بزرگ و مکان های زیبا به دیوار وصل بود. لبخند روی لب هام جا خوش کرده بود و مثل ندید بدید ها به همه جا نگاه می کردم. راهول کنار گوشم گفت: این پدر و مادرم هستند.

عشق یه پسر هندی

به رو به روم نگاه کردم که زنی قد بلند و کمی چاق، همراه مردی قد بلند و چهارشونه با موهای جو گندمی به سمتون می اومدند. راست ایستادم و دستی به لباس هام کشیدم. مادر راهول خیلی مهربون دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: خیلی خوش اومدی عزیزم، راهول خیلی تعریف تو کرده بود؛ خوش حالم از دیدنت. با خجالت لبخندی زدم.

- سلام، ممنونم. منم همین طور.

پدرش هم دوست داشتنی و مهربون بود. بهم خوش آمد گفت و ابراز خوش حالی کرد. صورت راهول به پدرش رفته بود؛ همون قدر جذاب، همون قدر مهربون.

راهول من رو به سمت صندلی هدایت کرد. نشستم و نگاهی سر سری به اطراف کردم. بیش تر مهمون ها بخصوص زن ها به من خیره شده بودند. دستی به موهام کشیدم و با خجالت سرم رو پایین انداختم.

-وای خدا...

راهول کنارم نشست و گفت: به هیچ کس اهمیت نده خب.

نگاهش کردم و لبخند زدم، همون طور که بهم خیره شده بود گفت: خیلی زیبا شدی پریا.

آروم خندیدم.

-مرسی، یادت اومد بگی.

دستی به پشت گردنش کشید.

-ببخش هول بودم و حواسم نبود پریای زیبا.

با لبه‌ی شال دور گردنم بازی کردم.

-ممنونم.

دستش رو روی دستم گذاشت.

-خیلی خوش حالم کردی با اومدنت.

عشق یه پسر هندی
لب پایبندم رو زیر دندون بردم.

-ممنون، منم خوش حالم که اومدم راهول.

خندید و کنار گوشم گفت: حالا ببین راهولت چیکار می کنه.

از جاش بلند شد و به وسط سالن رفت، ولی من مات بودم.

-راهولم!...

#پارت_هفدهم

#پریا

با گنجی سرم رو بلند کردم و به راهول نگاه کردم. وسط جمعی از دختر و پسر ها ایستاده بود و با لبخند من رو نگاه می کرد. با بلند شدن صدای آهنگ راهول همراه دختر و پسر ها شروع کرد به رقصیدن... آره اون داشت می رقصید... محلی و خیلی زیبا... منظم و هماهنگ. من عاشق رقص هندی بودم و همیشه فک می کردم رقص های هماهنگ و زیبا فقط متعلق به فیلم هاست اما حالا... حالا داشتم زنده و رو به روی خودم رقصیدن هندی رو می دیدم.

-وای خدای من این محشره!

راهول خنده به لب و جذاب در حال رقصیدن بود؛ گاهی نگاهی به من می کرد و چشمکی می زد و من اما محو بودم... محو اون رقص زیبا... اون چهره ی جذاب... اون لبخند های دلنشین...

نفس عمیقی کشیدم و لحظه ای چشم هام رو بستم. تنها چیزی که جلوی چشم هام بود، فقط و فقط راهول بود. دستم کشیده شد و باعث شد که از روی صندلی بلند بشم. راهول من رو دنبال خودش به سمت جمع کشید. با هول گفتم: وای راهول چیکار می کنی؟ ولم کن... من رقص بلد نیستم.

جوابم رو نداد و وسط جمع ایستاد. منم چون یهویی بودم و رو به روش ایستادم. موهام رو از روی صورتم کنار زد و خندید.

-رقص بلد نیستی نه؟

عشق یه پسر هندی
تند تند سرم رو تکون دادم.

-نه بلد نیستم، این چه کاریه. ولم کن بزار برم.

نزدیک تر اومد. آهنگ عوض شد و آهنگ ملایمی پخش شد. دستم رو بالا آورد و روی شونه اش گذاشت و دست خودش رو هم پشت کمرم گذاشت.

-مطمننن تانگو بلدی پس همراهم باش.

خواستم مخالفت کنم که صدای دست زدن جمع بلند شد و چند تا دختر و پسر دیگه هم دور و بر ما جمع شدند و شروع کردند به تانگو رقصیدن. مجبوری جلوی نگاه همه شروع کردم به رقصیدن. راهول آروم و با ظرافت و البته زیبا می رقصید. منم سعی کردم که مثل اون برقصم و آبرو ریزی نکنم؛ راستش زیاد به رقصه دو نفره علاقه نداشتم.

بعد از کمی آهنگ قطع شد و من با خجالت روی صندلی نشستم. نگاهم به راهول افتاد که با لبخند به سمت زن و مرد های پیر توی جمع رفت و شروع کرد به بگو و بخند. بچه ها رو به سمت جمع رقص می برد و با همه مهربون بود؛ با همه با خوش رویی رفتار می کرد. پیش مامان و باباش رفت و اون ها رو فرستاد وسط و خودش هم کنارشون شروع کرد به رقصیدن. لبخندی روی لبم نشست.

-پس سیریش نیست فقط زیادی مهربونه.

نفس نفس زنان کنار من نشست و گفت: چطور بود؟

خندیدم.

-عالی... تو خیلی خوب می رقصی.

دستی به موهاش کشید.

-رقص، شادی و خوندن کار ماست.

سرم رو تکون دادم.

-اره و این خیلی خوبه.

به چشم هام نگاه کرد.

عشق یه پسر هندی
-تو هم خیلی خوب رقصیدی پریا.

موهام رو پشت گوشم انداختم.

-ممنونم.

آهی کشید و سکوت کرد. نگاهش کردم داشت به جمع نگاه می کرد ولی انگار توی فکر بود. آروم پرسیدم.

-چیزی شده راهول؟

نگاهم کرد؛ عمیق و پر از حس.

-اره انگار یه چیزی شده... به اتفاقی...

با اومدن مادرش حرفش قطع شد.

-راهول همراه پریا بیاید شام مادر.

راهول از جاش بلند شد و دست من رو هم گرفت.

-بیا بریم پریا.

از این که فرت و فرت دستم رو می گرفت خنده ام گرفت؛ حتی اجاره هم نمی گرفت و چیزی که جالب بود این بود که من ناراحت نمی شدم و یه جورایی گرمای دست های مردونه اش رو دوست داشتم.

برای خودمون غذا کشیدیم و کنار هم نشستیم و توی سکوت غدامون رو خوردیم. راهول ساکت و توی فکر بود و هر چقدر اصرار کردم دلیلش رو بگه فقط گفت «یه روزی می گم پریا»

ساعت ها به رقص و شادی و خنده گذشت. پیش راهول و خانواده اش و توی جمع خیلی خیلی بهم خوش گذشت؛ بعد از مدت ها احساس کردم که داره بهم خوش می گذره و از ته دل می خندیدم. راهول خیلی حواسش بهم بود؛ مهربونی های زیر پوستیش نسبت بهم و کار هایی که بخاطرم می کرد باعث به وجود اومدن حس شیرینی توی وجودم شده بود و این حس شیرین من رو می ترسوند.

عشق یه پسر هندی

آخر های شب راهول با وجود خستگی من رو به هتل رسوند. وارد اتاقم شدم؛ در طول انجام کار هام لبخندی روی لب هام بود و به هیچ وجه قصد پاک شدن از روی لب هام رو نداشت. روی تخت دراز کشیدم و با فکر امشب و راهول کم کم چشم هام گرم شد و به خواب شیرینی فرو رفتم.

#پارت_هجدهم

#پریا

با عجله کلاه کپ مشکی نگین دارم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. از هتل بیرون رفتم و رو به روی راهول ایستادم.

-سلام راهول، ببخشید دیر کردم.

لبخندی زد و دستم رو گرفت.

-اشکال نداره پریا... بیار بریم.

من رو به سمت تاکسی برد، سوار شدیم و راه افتادیم؛ نمی دونستم که راهول قراره من رو کجا بیره ولی قول داده بود که من رو به یه جای خوب و دیدنی بیره. از بازارها و شلوغی شهر گذشتیم؛ تعجب کردم ولی چیزی نگفتم تا این که از شهر خارج شدیم. هر چی دور تر می رفتیم نگران تر می شدم.

-کجا داریم می ریم؟

راهول با اطمینان و مهربون به چشم هام نگاه کرد.

-یه جای خوب.

شونه ای بالا انداختم.

-بیرون شهر؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. چیزی نگفتم مطمئن چیزی نمی گفت پس ساکت شدم و نگران از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم. جایی که داشتیم می رفتیم بیش تر به جنگل شباهت داشت، اطراف جنگل پر بود از

عشق یه پسر هندی

درخت ها و بوته ها. استرسم بیش تر شد؛ دست هام رو توی هم قفل کردم و نفس های عمیق می کشیدم. راهول خندید.

-نترس پریا.

ماشین نگه داشت. راهول پول زیادی رو حساب کرد و ما از ماشین پیاده شدیم. راهول دستم رو گرفت. از ماشین دور شدیم و به سمت کناره‌ی جاده ای که ریل قطار بود راه افتادیم. دو رو اطراف انبوهی از درخت ها و بوته ها دیده می شد. یه جورایی مثل کوه می موند و پایینش شبیه دره بود. صدایی گوش هام رو نوازش کرد. آره این صدای آب بود ولی... با سرعت و با صدای مهیبی انگار که از بلندی به پایین پرتاب می شد. زیر لب زمزمه کردم.

-آبشار؟

با تعجب به راهول نگاه کردم که به رو به روش نگاه می کرد. من هم نگاهم رو به رو به رو دادم. داشتیم به پلی نزدیک می شدیم.

پلی که ریل قطار تا روی اون هم امتداد داشت. راهول به سرعت قدم هاش افزود و ما روی پل ایستادیم. با دیدن منظره ی رو به روم دهنم باز موند.

-آبشار دودساگارا!

#پارت_نوزدهم

#پریا

مات و مبهوت منظره ی رو به روم شده بودم. به دلیل آبی که با سرعت از بلندی پایین می اومد تموم اطراف رو مه و دود در بر گرفته بود؛ قطره های آب روی سر و صورتمون فرود می اومد. با عجله نزدیک تر رفتم و از روی پل به پایین نگاه کردم. بسیاری از مردم پایین دره توی آب بودند و شنا می کردند و یه سری ها هم مثل ما روی پل بودند و از بالا همه جا رو دید می زدند.

اون نسیم ملایم و هوای اون جا من رو از خود بی خود کرده بود؛ با ذوق همه جا رو نگاه می کردم و همه جا رو از نظر می گذروندم. از تک تک زیبایی های اون جا عکس می گرفتم و لذت می بردم. به کل راهول رو از یاد برده بودم تا وقتی که کنارم ایستاد و کنار گوشم گفت: حسودیم شد... من رو به کل از یاد بردی!

عشق یه پسر هندی
خندیدم و نگاهش کردم.

-وای راهول ببخشید، این جا فوق العاده ست مرسی... مرسی.

لبخندی زد و دستم رو گرفت و من رو از روی ریل قطار پایین آورد. همون طور نگاهش می کردم که با صدای قطار به پشت سر برگشتم؛ قطار با سرعت و صدای مهیبی از کنارمون رد شد؛ حالا مگه تموم می شد. با لبخند گشادی قطار و مردمی که سرشون رو از داخل پنجره ها بیرون آورده بودند نگاه می کردم؛ بعضیاشون دست تکون می دادند و منم برایشون دست تکون می دادم و پیر پیر می کردم مثل بچه ها.

راهول دستم رو دور بازوش حلقه کرد.

-بیا بریم پایین رو هم ببینیم.

دستم رو دور بازوش محکم تر حلقه کردم.

-بریم.

راهول خندید و همراه هم از روی پل رد شدیم و از جنگل و جاده های پر پیچ و خم گذشتیم تا وقتی که به پایین دره و رود خونه رسیدیم. بسیاری از زن و مرد ها داخل آب بودند یا داشتند آب بازی می کرد و عکس می گرفتند. من هم با شادی پاچه های شلوارم رو بالا دادم و روی سنگی نشستم و پاهام رو داخل آب بردم. از سردی آب لرزی به تنم نشست ولی بعد از کمی عادی شد و خنکی آب روحم رو جلا می داد. راهول هم کنارم نشست. چند تا پسر رو به روی ما با هم آب بازی می کردند. خم شدم و دستم رو داخل آب بردم. یقه ی بلوزم بزرگ و یقه شل بود وقتی خم شدم دار و ندارم پدیدار شد راستش خودم اهمیت ندادم و اصلا حواسم به جلور نبود تا این که دست راهول یقه ی لباسم رو بالا داد و آروم کنار گوشم گفت: خم نشو.

کمی با تعجب نگاهش کردم که نگاهش به رو به رو بود؛ رد نگاهش رو دنبال کردم؛ چشمم به یکی از اون پسر ها افتاد که من رو با لبخند چندشی نگاه می کرد.

-وای.

راهول اخمی کرد.

-بیا بریم.

عشق به پسر هندی

از جام بلند شدم و راهول دستم رو گرفت و من از روی سنگ های خیس و لیز شروع کردم به راه رفتن؛ هر بار نزدیک بود که بیفتم ولی دست راهول محکم من رو می گرفت و اجازه ی نمی داد که بیفتم.

بعد از کلی آب بازی و شوخی خنده؛ بعد از کلی گشت و گذار و عکس و دیونه بازی بالاخره خسته شدیم و کنار جاده پشت به هم و تکیه به هم نشستیم.

-مرسی راهول... خیلی بهم خوش گذشت.

با این که پشتش به من بود ولی می تونستم بفهمم لبخند جذابی صورتش و لب هاشش در بر گرفته.

-خوش حالم پریا که خوشت اومد.

با اومدن اتوبوس با عجله سوار شدیم و میون اون جمعیت زیاد به زود خودمون رو جا دادیم. با خنده رو به روی هم ایستادیم و توی چشم های هم خیره شدیم؛ نمی دونم چقدر گذشته بود ولی ما همون طور خیره به هم بودیم و نمی تونستیم از هم دیگه چشم برداریم. ما چمون شده بود؟

با برخورد دست خانمی به پهلویم به خودم اومدم و چشم های من رو از راهول گرفتم و به پسر بچه ی کوچکی که بغل مامانش خوابش برده بود، خیره شدم. «اوه... خدای من، قراره چی بشه؟ این حس های عجیب غریب چیه؟ این قلب من چرا این قدر نامنظم می زنه؟»

دیگه تا رسیدن به هتل هیچ کدوم بهم نگاه نکردیم و سکوت کردیم.

#پارت_بیستم

#راهول

از روی تخت پایین اومدم و از پنجره به آسمون تاریک و عروس سفید پوشش نگاه کردم. لبخندی روی لبم نشست.

-پریا هم مثل همین ماه زیبا بود.

یاد امروز و خنده هاش افتادم. لبخندم پررنگ تر شد؛ نگاه های خیره و زیباش توی اتوبوس.

عشق یه پسر هندی

-یعنی ممکنه... ممکنه اون هم به من احساسی داشته باشه؟

از پنجره فاصله گرفتم. نگاهم به اتاقم افتاد؛ چینی به بینیم دادم.

-عین بازار شامه.

پوفی کشیدم و لگدی به لباس هام زدم و از اتاق خارج شدم. بی حال و حوصله از پله های مارپیچی پایین رفتم. با دیدن مامان پایین پله ها لبخندی زدم.

-مامان نخوابیدی؟

دستی نوازش گونه به نرده کشیده و به چشم هام نگاه کرد.

-تو دلتنگ پریایی؟

با چشم های گرد نگاهش کردم. خندید.

-حال و روزت از همه چی خبر می ده. تو که امروز رو با اون بودی، پس چرا دلتنگشی؟

دستی به موهام کشیدم.

-نمی دونم، دست خودم نیست مامان.

بازوم رو گرفت.

-پس برو ببینش.

روی موهایش رو بوسیدم.

-به چه دلیل آخه؟

مامان کمی فکر کرد و گفت: خب... خب برو بهش بگو فردا جایی نره. با هم برید خرید؛ پس فردا می ریم دهلی عروسی دختر عمت.

با خوش حالی به مامان نگاه کردم.

-جدی مامان؟

عشق یه پسر هندی
مامان خندون سرش رو تکون داد. گونه اش رو بوسیدم.

-می شه برای عروسی هم دعوتش کنم؟

مامان دستی به سرم کشید.

-اره مادر برو.

با ذوق و شادی گفتم: مرسی مامان... مرسی.

با هول و دو از خونه خارج شدم، چند بار نزدیک بود از پله ها بیفتم. سوار ماشین بابا شدم و تمام سرعت به سمت هتل و پریا پرواز کردم. آروم زیر لب زمزمه کردم.

-پس وقتی برگشت ایران چطور می خوای دووم بیاری؟

نفس عمیقی کشیدم و فکر هایی که باعث ناراحتیم می شد رو پس زد و فقط و فقط به دیدن پریا با اون چشم های مشکلی و دلربا فکر کردم.

#پارت_بیستویکم

#پریا

با چشم های گرد داشتم به دیونه ی رو به روم نگاه می کردم.

-راهول! نصفه شبی این جا چیکار می کنی؟

خندید و گفت: پریا بد اخلاق نباش دلم برات تنگ شده بود.

لبم پایینم رو زیر دندونم بردم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

-باشه خب... فقط فردا که باز هم دیگه رو می دیدیم.

عشق یه پسر هندی

نزدیک تر اومد و با چشم های بی تاب به صورت تم نگاه کرد.

-من الان دلم برات تنگ شده بود.

دلم از اون همه احساس که توی صداش بود، غنچ رفت.

-باشه، بریم داخل هتل؟

لبخند زد.

-نه... فقط خواستم بگم فردا با من بیا بریم خرید، به سلیقه ی خودت برام لباس انتخاب کن پس فردا عروسی دعوتیم.

با ذوق نگاهش کردم.

-جدی؟

سرش رو به معنی آره تکون داد.

-اره... تازه مامان از تو هم دعوت کرده که باهامون بیای دهلی.

با هول گفتم: نه... نه... من نمیام اصلا.

اخمی کرد.

-چرا؟

شونه ای بالا انداختم؛ سرم رو پایین انداختم و با لبه ی بلوز مشکی رنگم بازی کردم.

-من که نمی شناسمشون، مزاحمشون می شم زشته.

راهول خندید.

-این حرف ها چیه پریا؟ زشت چیه؟ ما با هم می ریم دهلی عروسی دختر عمم. می دونم دوست داری که عروسی هامون رو ببینی.

لبخند کم رنگی زدم.

عشق یه پسر هندی

-اره، ولی...

دستم رو توی دستش گرفت.

-دیگه ولی نداریم.

آروم گفتم: باشه حالا تا پس فردا.

قدمی به عقب رفت.

-خب حالا برو داخل، سردت می شه.

نگاهی به چشم های مهربونش کردم.

-تو برو منم می رم.

لبخندی زد.

-تو اول برو بعد من می رم.

خندیدم و گفتم: باشه... پس تا فردا... شب خیر، خداحافظ.

سرش رو کج کرد و با همون لبخند زیبا گفت: شب خوش، مواظب خودت باش خداحافظ.

کمی نگاهش کردم و بعد پشتم رو بهش کردم و وارد هتل شدم. تا وارد شدن به اتاقم اون لبخند که قصد پاک شدن رو نداشت روی لب هام موند.

-وای خدا این پسر دیونه ست.

کف دستم رو روی گونه ام گذاشتم.

-داره باهام چیکار می کنه؟

سرم رو روی بالش گذاشتم. راهول خودش رو توی دلم جا کرده بود، وجودم پر از حس های شیرین شده بود؛ پر از...
پر از...

-عشق... عشق به راهول.

عشق یه پسر هندی
پلک هام رو روی هم گذاشتم. قطره اشکی چکید.

-این یه عشق ممنوعه ست پریا... نزار بیش تر از این توی وجودت ریشه کنه.

چشم هام رو محکم روی هم گذاشتم تا خواب من رو با خودش ببره و بیش تر از این توی فکر و خیال غرق نشم.
خدا رو شکر چون خسته بودم زود خوابم برد.

#پارت_بیستودوم

#پریا

بلوز کرم رنگ یقه هفت سنگ دوزی شده ام رو همراه با جین مشکی پوشیدم؛ موهام رو دم اسبی بستم و آرایش
ملایمی کردم. کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. راهول بیرون هتل تکیه به ستون کنار در ایستاده بود. با
لبخند به سمتش رفتم.

-سلام.

با صدام به خودش اومد و با لبخند شیرینی نگاهم کرد.

-سلام پریا خوبی؟

ممنونی گفتم که سرش رو نزدیک آورد و آرام گفت: زیبا تر از همیشه شدی پریا.

نفس توی سینه ام حبس شد؛ به زور لبخندی زدم و تشکری کردم. راهول دستم رو گرفت و من رو به سمت تاکسی
برد.

-بیا بریم بازار و خرید هامون رو بکنیم پریا، بعد از ظهر راهی دهلی می شیم.

با تعجب گفتم: جدی؟ یعنی بعد از ظهر می رید؟

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد.

عشق یه پسر هندی
-می ریم... تو هم میای.

خواستم مخالفت کنم که راهول اجازه نداد و من رو به زور چپوند تو ماشین.

-دیونه.

خندید و چیزی نگفت.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت مراکز خرید رفتیم. کلی لباس زیبا توی مغازه ها دیده می شد اما راهول سخت پسند بود. گاهی منم نظری می دادم ولی باز دو دل بود نمی تونست چیزی بخره. وارد مغازه ای شدیم. لباسی که شامل یه شلوار مشکی و یه کت سفید که یقه آخوندی و پارچه اش طرح دار بود «این لباس بنگالا نام دارد.» و بسیار ساده و زیبا بود، چشمم رو گرفت.

-راهول؟

به سمتم برگشت.

-جانم؟

از جانم گفتنش دلم قیلی ویلی رفت و کمی ساکت شدم؛ یعنی حرفم یادم رفت. راهول دستی به بازوم کشید.

-پریا خوبی؟

لبخند نصف نیمه ای زدم.

-اره... راهول اون لباس چطوره؟

و با انگشت اشاره به لباس اشاره کردم. لبخندی زد.

-پروش می کنم.

مغازه دار گفت که سایز لباس رو براش بیاره. راهول لباس رو امتحان کرد و من اون رو توی تنش دیدم. فوق العاده بود؛ خیلی بهش می اومد، خودش هم راضی بود. بالاخره لباس راهول رو خریدیم و از مغازه بیرون اومدیم. راهول با لبخند نگاهم کرد.

-خب نوبت لباس تو هستش پریا.

عشق یه پسر هندی
با هول گفتم: نه راهول، من لباس همراه خودم آوردم.

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: من ایران دو تا دست لباس هندی دوخته بودم؛ الان همراهم دارمشون. یکی همون بود
که خونه ی شما برای جشن هولی پوشیدم و یکی هم برای عروسی فردا می پوشم.

راهول گفت: ولی پریا من...

وسط حرفش پریدم.

-نه راهول واقعا لازم نیست چون من لباس همراهم دارم.

راهول لبخندی زد و چیزی نگفت. نزدیک تر رفتم.

-راهول لطفا ناراحت نباش.

نگاهم کرد؛ کل صورتم رو از نظر گذروند.

-آدم مگه می تونه از دست تو ناراحت باشه و به تو اخم کنه.

گر گرفتم؛ می دونستم گونه هام از خجالت سرخ شده. راهول بی پروا حرف هاش رو می زد و به حال من توجهی
نداشت. دستم رو گرفت و من رو که خشکم زده بود؛ دنبال خودش کشید. از مرکز خرید بیرون اومدیم و به سمت
رستورانی که اون نزدیکی بود رفتیم.

رستوران مدرنی بود. پشت میز گرد شیشه ای نشستیم.

-چی می خوری پریا؟

شونه ای بالا انداختم.

-راستش نمی دونم راهول، من زیاد چیزی از غذا های این جا نمی دونم.

لبخندی زد.

-خیلی خوبه پس به انتخاب من یه غذای عالی سفارش می دیم. لبخندی رو با لبخند جواب دادم.

-عالیه.

عشق یه پسر هندی

به سمت دست شویی رفتم و دست هام رو شستم، کمی آرایشم رو تازه کردم و بیرون اومدم. واقعا رستوران شیک و تمیزی بود؛ همه جاش تازه ساخت و از وسایل نو و با کلاس استفاده شده بود. غذایی که راهول سفارش داده بود چیکن تندوری نام داشت و واقعا خوشمزه بود؛ رنگ و بوی فوق العاده ای داشت و با دیدنش دهنت آب می افتاد. من با خوردن غذا به انتخاب راهول احسنت گفتم.

بعد از خوردن نهار، راهول من رو به هتل رسوند و ازم خواست که خودم رو آماده کنم برای بعد از ظهر و رفتن به دهلی. با عجله وارد اتاق شدم و کیف بزرگی که همراهم بود رو از چمدونم بیرون آوردم. دو دست لباس راحتی، وسایل آرایشم و وسایل ضروری رو داخل کیف گذاشتم. از توی چمدونم لباس هندی سرمه ی رنگی که ایران دوخته بودم رو بیرون آوردم؛ لباس خیلی زیبایی بود. بالا تنه و پایین تنه اش به هم چسبیده بود؛ کلوش دامن پایین تنه خیلی زیاد بود. «به این لباس لهنگا چولی می گویند،» گل های کرم رنگی حاشیه ی دامن، چاک های دامن، بالا تنه و سر دست های آستین رو تشکیل می داد؛ فقط یه کمی از روی نافم لخت بود و بقیه ی لباس خیلی پوشیده و مناسب بود. توی خونه امتحانش کرده بودم؛ خیلی بهم میومد عاشقش شده بودم. لباس رو همراه با چونری «همون شال بزرگی همراه لباس های هندی روی شونه یا سر می دارند.» مرتب توی کیف گذاشتم و حوله رو برداشتم و به سمت حمام پرواز کردم.

#پارت_بیستوسوم

#پریا

از قطار پیدا شدیم. راهول دستم رو گرفت و من رو از توی جمعیت بیرون کشید؛ پوفی کشید و گفت: وای که چقدر این جا شلوغه.

خندید و به من نگاه کرد.

-تو حالت خوبه پریا؟

سری تکون دادم و گفتم: آره راهول من خوبم، جلوی بابا و مامانت دستم رو ول کن، زشته.

لبخند دندونمایی زد و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد.

عشق یه پسر هندی

-زشت منم بیا بریم.

خندیدم و همراه راهول پشت سر پدر و مادرش راه افتادیم تا وقتی که از ایستگاه قطار بیرون اومدیم. داشتیم به سمت ماشین ماکسیمای مدل جدیدی می رفتیم. کنار گوش راهول گفتم: این ماشین اومده دنبالمون.

اخمی کرد.

-اره پسر عمومه.

آهانی گفتم. پسر خوشتیپی از ماشین پیدا شد، با همه احوال پرسوی کرد و به من که رسید دستش رو جلو آورد و با اون چشم های عسلی به چشم هام خیره شد.

-خوش اومدید خانم.

خواستم باهاش دست بدم که راهول دستش رو داخل دست اون پسر گذاشت و گفت: پریا خانم، از دوستانه بنده ست.

پسر لبخند زورکی رو به راهول زد.

-باشه خوش حالم از اشناییشون.

انگار جرأت نداشت که به سمت خودم برگرده و رو به خودم این حرف ها رو بزنه. خندم گرفته بود ولی سعی کردم که ضایه نباشم و نخندم و فقط به لبخندی اکتفا کردم. دسته ی کیفم رو محکم گرفتم که راهول با لبخند کیف رو از دستم گرفت و با اخم رو به پسر گفت: ویکی بیا کیف پریا خانم رو توی ماشین بزار.

ویکی با غضب نگاهی به راهول کرد. با خنده کنار گوش راهول گفتم: چرا با این پسر این قدر لجی؟

به چشم هام خیره شد و آرام گفت: خوشم نمیاد ازش.

یهو و بی فکر گفتم: چون خوشگله؟ حسودیت می شه؟

راهول بازوم رو محکم گرفت.

-نبینم بهش نزدیک بشی و باهاش گرم بگیری پریا... اون خیلی چشم چرون و دختر بازه.

عشق به پسر هندی

بعد با حرص به سمت ماشین رفت و سوار شد. «وای چی شد؟ ناراحت شد؟» لبخندی روی لبم جا خوش کرد؛ چقدر که حساسیت و غیرتی شدن راهول به دلم نشست؛ چه شیرین و زیبا بود. آروم به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. به راهول نگاه کردم؛ با اخم داشت از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه می کرد. دستی به بازوش کشیدم. به سمتم برگشت؛ مظلوم نگاهش کردم.

-بخشید.

کمی نگاهم کرد و فقط سرش رو تکون داد و چیزی نگفت؛ یه کم دلگیر شدم ولی به روی خودم نیاوردم. توی ماشین فقط پدر و مادر راهول با ویکی حرف می زدند و من و راهول ساکت بودیم تا وقتی که به خونه ی عموی راهول رسیدیم.

#پارت_بیست_و_چهارم

#پریا

از ماشین پیاده شدیم. راهول کمی دور تر از من ایستاده بود. نزدیک تر رفتم؛ شونه ام به بازوش چسبید. نگاهم کرد و لبخند زد و با دست های گرم و مردونه اش دستم ها رو گرفت. وارد خونه قصر مانند شدیم. از پله های گچی سفید بالا رفتیم. با دیدن یه لشکر آدم که روی پاگرد پله ها ایستاده بودند لحظه ای مکث کردم. که راهول کنار گوشم گفت: بیا پریا...

نفس عمیقی کشیدم و دنبال راهول راه افتادم. عمه های راهول، عمو ها و دختر عمو و پسر عمو و مادر بزرگ و پدر بزرگ و کلا جد و آباد راهول توی اون خونه بود؛ اون قدر من رو بوسیده بودند و بغل کرده بودند که دیگه سرم داشت گیج می رفت. روی مبل های آبی رنگ نشستم. خجالت می کشیدم و هر بار که نگاهم به راهول می افتاد چشم هاش رو به معنی آروم باش روی هم می داشت. کنار مادر راهول نشسته بودم که عمه ی راهول اومد و گفت: ای جانم... تو قراره عروسمون بشی؟ تو دوست دختر راهولی؟

با چشم های گرد به عمه اش نگاه کردم، به تته پته افتاده بودم.

-چی... من... نه... من... خب... من... فقط برای... ما... فقط... دوستیم.

عشق یه پسر هندی

راهول با عجله به سمتون اومد و کنار عمه اش نشست و دستش رو دور گردنش حلقه کرد.

-عمه جون دوستم رو اذیت نکنید، عروس چیه؟ اون اومده هند تفریح، منم باهاش آشنا شدم و دیدم تنهاست گفتم با ما بیاد دهلی.

عمه اش آهانی گفت ولی باز یهو گفت: خب چی می شه عروسمون شه؟

بعد چشمکی به راهول زد و گفت: نزار برگرده.

از خجالت سرم رفته بود توی یقه ام. راهول هم می خندید. «انگاری خوشش اومده، پسره ی بی تربیت» حالا نه خودم بدم اومده بود. سرم رو که بلند کردم راهول رو دیدم که با همه گرم گرفته بود؛ همه می بوسیدنش و بغلش می کردن و می چلوندنش. راهول با همه بگو و بخند داشت و با همه شوخی می کرد؛ چقدر پیش همه عزیز بود، چقدر پسر مهربون و دوست داشتنی بود. نفسی آه مانند کشیدم. «بودن پیش راهول یعنی زندگی پر از عشق، پر از آرامش، پر از شادی اما...» با صدای دختر عمه ی راهول که برای شام صدامون می کرد به خودم اومدم. همه از جاشون بلند شدند و به سمت سالن غذاخوری رفتند. از جام بلند شدم که یکی به سمتم اومد.

-خیلی خوش حالم پریا خانم که این جا هستید. ببخشید راهول نداشت که بیش تر با هم آشنا بشیم خب من... با دیدن راهول که با اخم نزدیکمون می اومد؛ نفس توی سینه ام حبس شد. راهول دستم رو محکم گرفت و رو به یکی گفت: بهتر که نداشتم.

انگشت اشاره اش رو تهدید وار رو به یکی تکون داد.

-دو رو بر پریا نبینمت.

بعد دست من رو دنبال خودش کشید. یکی هم ساکت شده بود؛ انگار از راهول می ترسید. آروم اسمش رو زمزمه کردم.

-راهول؟

با ناراحتی به سمتم برگشت.

-پریا... لطفا... لطفا... باهاش حرف نزن، بهش نگاه نکن.

با تعجب گفتم: ولی خودش اومد، من اصلا کاری باهاش نداشتم.

عشق یه پسر هندی
نفسش رو با حرص بیرون داد.

-ویکی همین جوری، عین کنه به آدم می چسپه فقط بهش رو نده باشه.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم. با انگشت شصتشی آروم روی دستم رو نوازش کرد.

-بخشید پریا... من...

یهو مادرش صداش کرد.

-راهول بیاید شام پسر، به پریا خانم بگو بیاد.

راهول باشه ای گفت و من رو به سمت سالن غذاخوری هدایت کرد.

-راهول می خواستی چیزی بگی؟

لبخند کم رنگی زد و بدون این که نگاهم کنه گفت: نه.

من هم چیزی نگفتم و وارد سالن شدم. بعد از شام چون ما خسته بودیم وارد اتاق شدیم تا استراحت کنیم. اتاق جداگانه ای رو به من داده بودند و تنها توی اتاق من بودم و خودم. اتاق ساده ای بود؛ دیواره های سفید داشت با یه کمد و تخت و یه پنجره ی بزرگ رو به حیاط، فقط همین انگار که این اتاق رو فقط برای من آماده کرده بودند. به سمت حمامی که داخل اتاق بود رفتم و دوشی گرفتم؛ بعد از اون لباس هام رو با تاب و شلوارکی عوض کردم و روی تخت نرم و گرم دراز کشیدم.

-آخیش... چقدر خستم.

با یاد راهول و غیرتی شدن هاش لبخند روی لبم نشست.

-وای خدا این پسر با این کار هاش من و بیش تر عاشق خودش می کنه.

آروم خندیدم.

-راهول دیونه.

آروم چشم هام رو بستم و با فکر به راهول و اتفاقات امروز کم کم خواب مهمون چشم هام شد.

حس می کردم یه چیزی داره روی صورتم تکون می خوره؛ انگار یه چیزی داره روی صورتم راه می ره... راه می ره؟ یا خدا سوسکه؟ با ترس چشم هام رو باز کردم و جیغی کشیدم که با نشستن دستی روی دهنم جیغم خفه شد. با دیدن چشم های راهول و لب های خندونش با حرص گازی از دستش گرفتم که زودی دستش رو از روی دهنم برداشت.

-پریا؟ این چکاریه؟

مشتی به بازوش کوبیدم.

-من باید از تو بپرسم، نصفه شب توی اتاق من چی کار می کنی راهول هان؟ این چه کاریه؟

خندید و گفت: دلم برات تنگ شده بود...

#پارت_بیستوپنجم

#پریا

با حرص گفتم: چی؟ دلت تنگ شده بود؟ واقعا؟ نصفه شبی؟

مظلوم نگاهم کرد.

-دل که اینارو نمی فهمه.

سری از روی تأسف تکون دادم که از جاش بلند شد.

-کجا؟

آروم گفتم: ببخشید بیدارت کردم می رم.

«ناراحت شد؟» با هول گفتم: خب حالا بیا بشین، دیگه خوابم نمی بره.

عشق یه پسر هندی
کمی به چشم هام نگاه کرد و بعد روی تخت نشست.

-راستش نمی خواستم بیدارت کنم فقط اومده بودم که توی خواب یه کم نگاهت کنم همین.
دست هام رو به کمر زدم.

-فکر نکردی اصلا شاید من لباس درست حسابی تنم نباشه؟

خندید و گفت: ببخشید راستش فقط می خواستم ببینمت و اصلا به این فکر نکرده بودم.

چون فقط یه تاب و شلواری تنم بود پتو رو بیش تر دور خودم پیچیدم. راهول سرش پایین بود و با کف دستش روی تخت رو نوازش می کرد انگار توی فکر بود و حواسش نبود. آروم صداش کردم.

-راهول؟

سرش رو بلند کرد و به چشم هام نگاه کرد.

-اولین بار رو که من رو دیدی یادته؟ همون موقعی که توپ رو پرت کردم سمت تو و توپ به سرت خورد.

آروم سرم رو به معنی آره تکون دادم. لبخندی روی لبش نشست.

-می دونی من از خیلی قبل تو رو دیده بودم؛ همون موقع که توی فرودگاه بودی. من اومده بودم دنبال دوستام که از آلمان می اومدند. تو ساده، زیبا و شاد بودی... تا وقتی که دوستم دستش رو روی شونه ام گذاشت من نتونستم از تو چشم بردارم.

نفس عمیقی کشید و با همون لبخند که روی لب هاش بود ادامه داد.

-وقتی با دوستام احوال پرسیدم باز هم سر چرخوندم که تو رو ببینم؛ چشم هام همه اش پی تو بود ولی خب تو رفته بودی. بی خیال شدم و با دوست هام رفتم. همون روز باز تو رو توی ساحل پالولم دیدم.

راهول دستش رو جلو آورد و موهام رو از روی صورتم کنار زد.

-پریا من... من از همون اول که اومدی ساحل دیدمت... دیدمت که چه خوش حال بودی و با ذوق از همه جا عکس می گرفتی. دلم می خواست با یه بهونه ای به سمتت پیام ولی چه بهونه ای؟

خندید و ادامه داد.

عشق یه پسر هندی

-توپ... توپه توی دستم... آره من می خواستم توپ رو به سمت تو پرتاب کنم و به بهونه ی اون پیام تا از نزدیک هم بینم ولی خب دستم خطا رفت و توپ به سرت خورد. پریا می دونی تو چشم هر بیننده ای رو به خودت خیره می کنی؛ زیبایی خیلی زیبا. وقتی با حرص و عصبانیت حرف زدی و توپ رو پس دادی صدات به دلم نشست. دلم می خواست پیام پیشت بشینم و باهات بیش تر حرف بزنم، باهات آشنا بشم ولی نمی شد.

راهول حرف می زد و من مات بودم. «یعنی راهول من رو خیلی قبل تر دیده بود؟ من فکر می کردم اون یه کنه و سریشه ولی نه اون خیلی قبل تر از من خوشش اومده بود و می خواست بهم نزدیک بشه، وای خدا!»

راهول دستم رو گرفتم و با شصتتس آروم دستم رو نوازش کرد.

-اون روز که توی بازار دیدمت وای خدا انگار... انگار کل دنیا رو به من داده بودند. پریا چشم هات هر شب و روز توی یادم بود. اون روز توی بازار وقتی پیشت اومدم و تو با تخرسی و لجبازی من رو رد کردی؛ بیش تر دلم می خواست که باهات آشنا بشم برای همین هر روز و هر ساعت دنبالت بودم و می خواستم باهات دوست بشم.

خنده ی آروم و مردونه ای کرد و ادامه داد.

-ببخشید می دونم که اون روز ها خیلی اذیتت کردم؛ راستش دست خودم نبود.

بعد دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت: این خیلی زبون نفهمه.

روی دستم رو بوسه ای زد و با عجله از روی تخت بلند شد و مثل باد از اتاق خارج شد و من موندم و یه اتاق تاریک... من موندم و یه دنیا سوال... من موندم و یه حس شیرین... من موندم و عشقی که با حرف های راهول بیش تر توی دلم جا خوش کرد.

-یعنی راهول دوسم داره؟

-پس... پس چرا اون جمله رو نگفت؟

-چرا؟

-وای خدا... اون چه زیبا احساسش رو بیان کرد فقط... فقط کاش می گفت، اون یک جمله رو می گفت تا من بیش تر مطمئن می شدم... اصلا شاید منم حس قلبیم رو می گفتم.

خودم رو پرت کردم روی تخت. لبخند بزرگی روی لب هام بود.

عشق یه پسر هندی

-وای راهول...

سرم رو توی بالش فرو بردم و جیغ خفه و کوتاهی کشیدم. مثل بچه ها ذوق داشتم و خوش حال بودم... خیلی خوش حال.

#پارت_بیستوششم

#راهول

تند تند و با خوش حالی از پله ها بالا رفتم. می خواستم برم پریا رو از خواب بیدار کنم تا صبحونه بخوره. دیشب یه سری حرف ها زده بودم که مطمئنم پریا به احساس قلبم پی برده بود ولی هر کاری کردم نشد که جمله ی «دوستت دارم» رو به زبون بیارم؛ می خواستم کم کم این جمله رو بهش بگم؛ اول باید دوست داشتم رو نشونش می دادم.

در اتاقش باز بود؛ نفس عمیقی کشیدم و خواستم در رو بکوبم که صدای پریا رو شنیدم.

-بین دانیال من دوست دارم ولی...

-چرا به حرف هام گوش نمی دی؟ من بر می گردم به زودی بر می گردم ولی نمی دونم تو چه مرگته؟ این کارا یعنی چی؟

نفسش رو با حرص بیرون داد.

-خواستگاری! دانیال چه عجله ای به این کاره؟ شاید من...

با صدای بلندی گفت: وسط حرفم نپر... تو چقدر نفهمی خداحافظ.

قدمی به عقب برداشتم. دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و کمی قفسه ی سینه ام رو نوازش کردم. قلبم در می کرد؛ نفسم انگار بالا نمی اومد.

-من چیکار کردم؟

مات و گیج کمی به اطراف نگاه کردم. اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم فقط داشتم اطراف رو نگاه می کردم. هضم حرف های پریا برام سخت بود.

عشق یه پسر هندی

-دانیال دیگه کیه؟ یعنی دوشش داره؟ اون... پسر قراره بره خواستگاریش؟

دوباره قدمی به عقب برداشتم.

-من چیکار کردم؟ احساس قلبیم رو به کسی گفتم که یکی دیگه رو دوست داره؟

تند تند نفس می کشیدم ولی باز انگار داشتم خفه می شدم؛ یه چیزی توی گلویم آزارم می داد. چشمم به در اتاقی که با ویکی شریک بودم، افتاد. با گیجی و پاهای سست به سمت اتاق راه افتادم که صدای ناز و زیبای پریا من رو سر جام میخکوب کرد.

-راهول... سلام صبح بخیر.

به پشت سر برگشتم که با عجله به سمتم اومد.

-چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

لبخند کم جونی زدم.

-یه کم سرم درد می کنه. تو برو صبحونه بخور؛ یه کم می خوابم خوب می شم.

کمی نگاهم کرد.

-مطمئنی؟

تند تند سرم رو تکون دادم.

-آره، آره. تو برو.

باشه ای گفت و همون طور که نگاهش به من بود عقب عقب رفت تا وقتی به نزدیک پله ها رسید، بعد نگاهش رو ازم گرفت و از پله ها پایین رفت. با پاهای شل و قلبی که درد می کرد به سمت اتاق رفتم. وارد اتاق شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

-وای خدا... پریا تو با من چیکار کردی؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

عشق یه پسر هندی
-چطور دوام بیارم خدا...

قطره ی دوم چکید.

-پریا... پریا...

نمی تونستم باور کنم، اصلا نمی تونستم.

با تقه ای که به در خورد و بعد صدای مامان با عجله اشک هام رو پاک کردم.

-راهول مادر خوبی؟

تندی از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.

#پارت_بیستوهفتم

#پریا

صبح زود از خواب بیدار شده بودم و چون دیشب رمز وای فای خونه ی عموی راهول رو گرفته بودم؛ داشتم تصویری با مامان و بابا حرف می زدم که از شانس خوشکلم خاله هم سر رسید تا با مامان برن خرید؛ دانیال هم همراه خاله بود. بعد از کلی حرف زدن با خاله دانیال گوشی رو گرفت و خواست تنها باهام حرف بزنه. وقتی دانیال وارد حیاط شد با حرص گفتم: من و تو چرا باید تنها حرف بزیم؟

دانیال دستی به موهاش کشید.

-من دوست دارم پریا.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم؛ می دونستم دوست داشتنی به عنوان دختر خاله نیست و یه چیزی فراتر از اونه ولی من فقط به عنوان پسر خاله دوستش داشتم.

-ببین دانیال من دوست دارم ولی...

خواستم بگم ولی به عنوان پسر خاله که وسط حرفم پرید و با داد گفت: آره آره می دونم به عنوان پسر خاله ولی من نمی خوام تو من رو این جور دوست داشته باشی من می خوام عشقت باشم، من با خاله حرف می زنم، من...

عشق یه پسر هندی

وسط حرفش پریدم و گفتم: چرا به حرف هام گوش نمی دی؟ من بر می گردم به زودی بر می گردم ولی نمی دونم تو چه مرگته؟ این کارا یعنی چی؟

با حرص بیش تری گفت: چون دوست دارم معنی کار هام اینه و این که من میام خواستگاری، پات نرسیده به ایران من تو رو از خانواده ات خواستگاری می کنم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

-خواستگاری! چه عجله ای به این کاره؟ شاید من...

خواستم بگم که شاید من کس دیگه ای رو دوست داشته باشم ولی به حرفم گوش نداد و پا برهنه وسط حرفم پرید.
-همین که گفتم من...

نداشتم حرفش رو کامل بزنه و با صدای بلندی گفتم: وسط حرفم نپر... تو چقدر نفهمی خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و با حرص و عصبانیت دستی به تونیک آبی ساده و شلوار جینم کشیدم.

-پسره ی احمق.

پوفی کشیدم و خواستم به سمت در برم که صدای پایی شنیدم. «یعنی کسی پشت دره؟» با عجله در رو کامل باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. راهول پشت به من داشت به سمت اتاقش می رفتم. لبخندی زدم و گفتم: راهول... سلام صبح بخیر.

روش رو به سمتم کرد که با دیدنش با عجله نزدیک تر رفتم؛ رنگش به سفیدی می زد و صورتش خیلی بی حال به نظر می رسید.

-چی شده چرا رنگت پریده؟

لبخند کم جونی زد.

-یه کم سرم درد می کنه. تو برو صبحونه بخور؛ یه کم می خوابم خوب می شم.

با دقت به صورتش نگاه کردم. «اون اصلا حالش خوب نیست! شب که مشکلی نداشت یعنی چی شده؟»

-مطمئنی؟

عشق یه پسر هندی
تند تند سرس رو تکون داد.

-آره، آره. تو برو.

باشه ای گفتم و همون طور که نگاهم به راهول بود عقب عقب رفتم تا وقتی که به پله ها رسیدم؛ نگرانش بودم ولی انگار نمی خواست چیزی بگه. نگاهم رو ازش گرفتم و از پله ها پایین رفتم.

با فکری مشغول وارد آشپزخونه شدم.

-راهول چش بود؟

با صدای مادر راهول به خودم اومدم.

-پریا مادر! چی شده؟ راهول کجاست؟ اومده بود دنبال تو.

با تعجب سرم رو بلند کردم و گیج به مادر راهول نگاه کردم. «راهول اومده بود دنبال من؟» نزدیک تر رفتم.

-صبح بخیر خاله، ببخشید ولی انگار راهول حالش خوب نیست چون رنگش پریده بود و الان به من گفت سرش درد می کنه و یه کم می خوابه.

مادر راهول چنگی به گونه اش زد.

-جدی؟ اون که تا الان حالش خوب بود؟

بعد بدون این که منتظر حرفی از جانب من باشه به سمت پله ها رفت؛ منم دنبالش رفتم. شاید راهول چیزی به من نمی گفت ولی جواب مادرش رو حتما می داد. مادر راهول تقه ای به در زد.

-راهول مادر خوبی؟

بعد از یک دقیقه در باز شد و قامت راهول توی چهارچوب در نمایان شد. خدای من چشم هاش... چشم هاش قرمز شده بود. لبخند بی حالی زد.

-خوبم مامان.

چشمش که به من افتاد پلکش پرید.

عشق یه پسر هندی
-صبحونتون رو خوردید پریا خانم؟

«پریا خانم؟!»

با گیجی سرم رو تکون دادم.

-نه... من...

راهول وسط حرفم پرید.

-لطفا برید صبحونتون رو بخورید و بعد آماده بشید توی شهر یه کم بگردیم تا بعد از ظهر که می ریم عروسی.

نگاه غمگینی به مادرش کرد. پس نمی خواست من چیزی بدونم. باشه ای گفتم و از پله ها به آرومی پایین رفتم. خیلی دلگیر بودم؛ چی شده که راهول بهم می گه پریا خانم و بعد نمی خواد من چیزی از حالش بدونم؟ همون طور که از پله ها پایین می رفتم صدای مادر راهول رو شنیدم.

-چی شده مادر؟ چرا یهو این جوری شدی؟

راهول نفس آه مانندی کشید.

-چیزی نیست یهو این جوری شدم. سرم درد می کنه امشب یه کم دیر خوابیدم برای همینه.

وارد آشپزخونه شدم و دیگه صداشون رو نشنیدم. پشت میز نشستیم؛ انگار فقط من دیر بیدار شده بودم و همه صبحونه خورده بودند. با این که خیلی ناراحت بودم از رفتار راهول و چیزی از گلوم پایین نمی رفت اما به خاطر مادر راهول دو لقمه خوردم و از پشت میز بلند شدم تا همون طور که راهول گفت برای بیرون رفتن آماده بشم.

#پارت_بیستوهشتم

#پریا

تونیک سرمه ای مدل پیراهن مردونه ام رو با شلوار جین پوشیدم. موهام رو دم اسبی بستم و آرایش ملایمی کردم. به خاطر رفتار راهول خیلی کسل بودم و حس می کردم امروز اصلا بهم خوش نمی گذره. کیف و دوربینم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. راهول کنار در اتاقش به دیوار تکیه زده بود. من رو که دید بدون گفتن چیزی از پله ها پایین

عشق یه پسر هندی

رفت. دسته ی کیفم رو محکم گرفتم و از پله ها پایین رفتم. مادر راهول من رو که دید لبخندی زد و گفت: خوش بگذره مادر.

لبخندش رو با لبخند ملیحی جواب دادم.

-ممنونم.

از حیاط خونه بیرون رفتم؛ راهول پشت فرمون ماشین ویکی نشسته بود. سوار شدم و به راهول نگاه کردم که حواسش اصلا نبود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود. آروم صدایش کردم.

-راهول؟

با گیجی به سمتم برگشت و فقط نگاهم کرد.

-خوبی؟ چی شده؟

ماشین رو روشن کرد و گفت: چیزی نیست بریم.

با حرص پوفی کشیدم و از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم. به خیابون های شلوغ و مردم در حال عبور نگاه کردم؛ همه درگیر بودند، بعضی هاشون در گیر کارهاشون و یه سری هاشون مثل من گوشه ای نشسته بودند و در گیر فکر و خیال بودند. نفس آه مانندی کشیدم.

-پریا خانم؟

اخمی کردم. «چرا به هم می گفت پریا خانم؟ تا دیروز که پریا بودم!»

-بله؟

نیم نگاهی به هم انداخت و گفت: کجا دوست دارید بریم؟

شونه ای بالا انداختم.

-راستش من جایی رو بلد نیستم؛ هر جا که فکر می کنید قشنگه بریم.

سری به معنی باشه تکون داد و چیزی نگفت.

دست هاش رو دور فرمون محکم تر حلقه کرد.

-بله؟

کمی من کرد و گفتم: چیزی شده؟ تو... تو از دست من ناراحتی؟

کمی نگاهم کرد و گفت: نه... از دست تو نه... از دست خودم ناراحتم.

با تعجب گفتم: چرا؟ چی شه مگه؟

آرنجش رو روی لبه ی شیشه ی ماشین گذاشت.

-یه اشتباه بزرگ کردم.

همون طور با تعجب نگاهش می کردم که ادامه داد.

-نباید...

حرفش رو قطع کرد و دیگه چیزی نگفت. هر چی اصرار کردم حرفش رو ادامه نداد و من رو توی خماری گذاشت.

ماشین رو نگه داشت.

-این جا بازار «Dilli Haat» هستش. جای قشنگیه؛ همه چی این جا پیدا می شه.

وارد بازار شلوغ و پر سر و صدا شدیم. اسم این بازار رو شنیده بودم؛ بازاری که دنیایی از میراث و فرهنگ هندی رو توی خودش گنجانده بود. از انواع و اقسام وسایل قدیمی و هنری و صنایع دستی توی غرفه ها دیده می شد. غرفه هایی هم بود که از انواع غذا اون جا دیده می شد که توریست ها و مردم مثل مور و ملخ توی غرفه ها ریخته بودند و غذا و خوراکی می خریدند. راهول دستم رو گرفت و به هم نزدیک تر شد. لبخندی روی لبم نشست. آروم آروم از بین جمعیت رد می شدیم و به غرفه و مغازه ها نگاه می کردیم؛ مردها و زنانی که با لباس محلی و سنتی اون جا در حال رفت و آمد بودند، نگاه خیره ی من رو به خودشون جلب کرده بودند. دستم رو از دست راهول بیرون آوردم و با ذوق و اشتیاق از تمام اون بازار و مردم عکس گرفتم؛ یه سری از مرد ها با خوش حالی جلوی دوربین می اومدند و از من می خواستند ازشون عکس بگیرم.

عشق یه پسر هندی

کمی جلوتر صدای آواز خوندن می اومد، نزدیک رفتم که با جمعی از مرد هایی که لباس سفید به تن داشتند و کلاه به سر و گل هایی دور گردن، در حال آواز خوندن و رقصیدن بودند. تا وقتی که خوندنشون تموم شد نگاهشون کردم و لذت بردم.

راهول کنارم ایستاد.

-بریم نهار بخوریم؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم. دوباره سوار ماشین شدیم و راهول حرکت کرد.

#پارت_بیستونهم

#پریا

جلوی رستوران بزرگ و سنتی ایستاد.

-پریا خانم...

وسط حرفش پریدم و با اخم گفتم: راهول تو چت شده؟ پریا خانم چیه؟ تا دیروز که هی پریا صدام می کردی! الان

چی شده که شما

شما می کنی هان؟

خیلی عصبی بودم واقعا راهول چه مرگش بود؟ سکوت تنها جواب من بود. با حرص صداش کردم.

-راهول؟

به سمتم برگشت و با چشم های نم دار نگاهم کرد.

-لطفا بیا بریم نهار بخوریم، دیر می شه باید به عروسیم برسیم.

در ماشین رو باز کرد و خواست پیدا بشه که بازوش رو گرفتم مثل برق گرفته ها به سمتم برگشت.

-راهول لطفا بگو چی شده؟ تو که تا دیروز خوب بودی، دیشب که مشکلی نداشتی؟

عشق یه پسر هندی

راهول آروم گفت: تا دیروز نمی دونستم مال کس دیگه ای هستی

و با عجله بازوش رو از دستم بیرون کشید و از ماشین پیاده شد. تکیه اش رو به ماشین داد و سرش رو بین دست هاش گرفت. مات و مبهوت داشتم به راهول نگاه می کردم. «اون چی می گفت؟»

-من مال کس دیگه ایم؟

می خواستم از ماشین پیاده بشم؛ چند بار خواستم دست گیره ی در رو بگیرم ولی اون قدر گیج بودم و جلوی چشم هام تار بود؛ نمی تونستم دست گیره ی در رو پیدا کنم. اشکم چکید و هق هقم بلند شد.

-من مال کیم که خبر ندارم؟ من... من فقط می خواستم مال راهول باشم... اون... اون چی می گفت؟

هق هقم رو خفه کردم و از ماشین پیاده شدم؛ با بغض راهول رو صدا کردم. با عجله و تند به سمتم برگشت.

-پریا؟ پریا... تو داری... تو داری گریه می کنی؟

رو به روم ایستاد و بازو هام توی دست هاش گرفت.

-من... من متأسفم... من واقعا نمی خواستم ناراحت کنم پریا... لطفا، ازت خواهش می کنم گریه نکن.

دسمال کاغذی از جعبه ی روی داشبورد ماشین بیرون آورد و به هم داد. اشک هام رو پاک کردم ولی هنوز بغض توی گلوام بود.

-راهول؟

نگاهم کرد.

-جانم؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم: اون حرفت...

وسط حرفم پرید.

-لطفا پریا در موردش حرف نزنیم، بعدا خب... الان می ریم نهار بخوریم؛ لطفا بیا.

چیزی نگفتم و راهول دست های سردم رو توی دست های گرمش گرفت و با هم سمت رستوران راه افتادیم.

عشق یه پسر هندی

-این رستوران کریمه، رستوران پر طرفدار و محبوبیه. غذای سنتی و قدیمی و انواع غذا های خوشمزه داره.

سرم رو آروم به معنی فهمیدن حرف هاش تکون دادم.

وارد رستوران شدیم؛ من به سمت دست شویی ها رفتم تا دست و صورتم رو بشورم. نفس عمیقی کشیدم و آرایش ملایمی کردم.

-وای خدا، چرا راهول چیزی نمی گه!

با ناراحتی از دست شویی بیرون اومدم. از بین میز ها و جمعیت گذشتم و پشت میز چوبی و مربعی شکلی که گوشه ای دنج بود، نشستیم. راهول هم از دست شویی های مردونه بیرون اومدم و رو به روم نشست.

-باید از بره کباب های این جا حتما بخوری، یه غذای خوشمزه و پر طرفداره.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوبه.

راهول غذا رو سفارش داد. توی سکوت به مردم و خانواده ها خیره شدم. همه خوش حال بودند و من اما پر از سوال و پر از غم بودم. نگاهی به گل های قرمز توی گلدون روی میز کردم؛ لبخند کم رنگی زدم. سرم رو بلند کردم و خواستم سوالم رو دوباره از راهول بپرسم که با نگاه خیره ی راهول رو به رو شدم. با چشم های پر از حرف و نم دار نگاهم می کرد. من هم خیره خیره نگاهش می کردم؛ اون جذاب و دوس داشتنی بود و من دوسش داشتم. مطمئنم که اون هم به من حس داره پس چرا این طوری باهم رفتار می کرد؟

-راهول؟

به خودش اومد و دستی به چشم هاش کشید و نگاهش رو از من گرفت و به در ورودی رستوران نگاه کرد.

-راهول؟

با تأخیر به سمتم برگشت ولی به چشم هام نگاه نکرد.

-اون حرفت توی ماشین... من مال کیم چرا خودم خبر ندارم؟

لبش کج شد ولی چیزی نگفت. حرصم گرفت؛ نگاهم رو ازش گرفتم و دیگه چیزی نگفتم و حتی نگاهش هم نکردم. غدامون رو توی سکوت خوردیم. راهول رفت تا تسویه حساب کنه و من هم بدون گفتن چیزی سوار ماشین شدم؛

عشق به پسر هندی

راهول هم کارش تموم شد و سوار ماشین شد. مکثی کرد و به سمت من برگشت ولی من حتی نگاهش هم نکردم؛ آهی کشید و استارت زد و تا رسیدن به خونه ی عموش هیچ کدوم حرف نزدیم.

#پارت_سی

#پریا

از توی آینه نگاهی به خودم و لباس هام کردم. لبخندی روی لبم نشست. لباس به هم می اومد و توی تنم نشسته بود؛ آرایش ملایم و لایت هم به صورت رنگ پریده ام رنگ و لعابی بخشیده بود. نفس عمیقی کشیدم و دستی به موهام که کامل باز گذاشته بودم و دورم ریخته بودم، کشیدم. روی صندلی رو به روی آینه نشستم. هنوز به خاطر حرف ها و رفتار های راهول ناراحت بودم؛ نمی دونستم می تونم امشب رو ظاهر سازی کنم و خوش حال باشم یا نه؟ با صدای در به خودم اومدم.

-بله؟

صدای مامان راهول باعث شد از جا بپریم و با عجله در رو باز کنم.

-بخشید خاله، الان میام.

کمی نگاهم کرد.

-ماشالله چقدر تو زیبایی پریا.

لبخند خجلی زدم.

-خیلی ممنونم چشم هاتون خوشگل می بینه.

دست هام رو گرفت و گفت: زود دختر بیا بریم، راهول منتظره.

سرم رو به معنی تایید تکون دادم و کیفم که آماده کرده بودم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. از پله های مارپیچی پایین رفتم و نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم؛ راهول کنار ستون در ایستاده بود و سرش پایین بود. همون لباس هایی که باهم خریده بودیم رو پوشیده بود. خیلی زیبا و جذاب شده بود. پام رو از پله ی آخر که پایین گذاشتم راهول سرش رو بلند کرد؛ نگاهش روی من خیره موند.

عشق یه پسر هندی

-پریا...

می خواستم کمی اذیتش کنم، با ناز موهام رو پشت گوش انداختم و به چشم هاش خیره شدم. با قدم های آرام به سمتم اومد. رو به روم ایستاد و دستش رو آرام و نوازش گونه از روی سرم تا انتهای موهام کشید.

-پریای زیبا...

با صدای مادرش هر دو به سمت آشپزخونه نگاه کردیم. مادر راهول تا چشمش به ما افتاد با هول گفت: ما بیرون منتظریم

و با عجله از خونه بیرون رفت. من و راهول با صدای بلند خندیدیم؛ راهول با لبخند دستم رو گرفت.

-بریم پریا.

آروم سرم رو به معنی باشه تکون دادم و دوشادوش هم از خونه خارج شدیم.

خانواده ی ویکی با یه ماشین دیگه رفته بودند و ما هم قرار بود با ماشین دیگه بریم. عموی راهول خیلی پولدار بود و دو تا دو تا تو خونه اش از همه چیز داشت، از جمله ماشین. من و مادر راهول عقب نشستیم و پدر راهول جلو و راهول هم رانندگی رو به عهده گرفت. توی طول راه همه حرف می زدند فقط من ساکت بودم؛ سنگینی نگاه راه رو از آینه حس می کردم ولی حتی لحظه ای نمی خواستم نگاهش کنم. فکر کنم یه کم بی محلی براش خوب بود. ماشین رو جلوی خونه ی عمه اش نگه داشت.

#پارت_سی_ویک

#پریا

به خونه ی بزرگ و چراغونی نگاه کردم؛ خونه ای که به مانند یه قصر باشکوه بود. کل دیوار های خونه و حیاط خونه رو چراغ های ریشه ای و گل های ریشه ای و زیبا پوشونده بود. ماشین های باکلاس و مدرن خبر از یه عروسی مجلل و پر خرج و مهمون های پولدار می داد. همراه راهول و خانواده اش از بین جمعیت مهمون ها گذشتیم؛ مهمون هایی

عشق یه پسر هندی

که همه لباس های زیبا و محلی از انواع و اقسام رنگ به تن داشتند. با لبخند داشتیم به مرد ها و زن هایی که آهنگ می خواندند و با شادی می رقصیدند نگاه می کردم. کل حیاط از میز های دایره ی و پر از غذا و نوشیدنی پر بود. راهول دستم رو محکم تر گرفت و من رو از بین جمعیت رد کرد؛ از پله ها بالا رفتیم و وارد عمارت بزرگ شدیم. زن و مرد میان سالی همراه با دو پسر جوان و دو قلوی زیبا به سمتمون اومدند. راهول کنار گوشم گفت: این عمم همراه شوهر و پسر هاش هستند.

سری به معنی فهمیدن تکون دادم. عمه و شوهر و پسر هاش با همه احوال پرسوی و خوش و بش کردند؛ به من که رسیدند کمی نگاهم کردند، راهول با لبخند رو به عمه اش گفت: پریاست عمه، دوستم.

عمه اش لبخند بزرگی روی لب هاش نشست و من رو توی بغل گرفت.

-خوش اومدی عزیز دلم. تو چقدر زیبایی.

لبخند خجلی زدم و کلی از عمه و شوهر و پسر هاش به خاطر احوال پرسیشون تشکر کردم. وارد سالن شلوغ و پر از مهمون شدیم؛ خیلی از اقوام راهول اون جا بودند، راهول من رو به همه معرفی کرد و همه ابراز خوش حالی کردند و با من با محبت رفتار کردند. پشت میز گرد چوبی که با پارچه ی سفید ساتن پوشیده شده بود، نشستیم. راهول کنارم نشست.

-اصلا خجالت نکش، راحت باش.

لبخند کم رنگی زدم.

-ممنون.

راهول کمی نگاهم کرد.

-واقعا زیبا شدی پریا.

بعد خندید و گفت: همه فکر می کنند که عروسی بعدی مال من و توست.

با بهت و خجالت نگاهش کردم که لبخندش جمع شد.

-خب اون ها نمی دونند که تو مال یکی دیگه هستی برای همینه.

تعجبم بیش تر شد. خواست از روی صندلی بلند شه که دستش رو گرفتم و به زور نشوندمش.

عشق یه پسر هندی

-می خوام بدونم این حرف ها یعنی چی؟ من مال کیوم؟

نگاهش رو ازم گرفت که دستش رو فشردم و صداش کردم.

-راهول... لطفا.

کمی نگاهم کردم و آرام گفتم: همونی که قراره بیاد خواستگاریت... همونی که دوشش داری و توی ایران منتظرته.

بعد با عجله از جاش بلند شد و از من دور شد و خودش رو توی جمعیت گم کرد تا توی دید من نباشه. چشم هام از تعجب گرد شده بود و توی بهت بودم.

-همونی که دوشش دارم و قراره بیاد خواستگاریم!

با یادآوری دانیال و حرف های اون روز توی اتاق و صدای پایی که شنیده بودم از جام بلند شدم.

- پس اون صدای پا مال راهول بود! اون... اون حرف های من و دانیال رو شنیده بود... وای.

دامن لباسم رو گرفتم و از توی جمعیتی که در حال رقص بودند گذشتم؛ می خواستم راهول رو پیدا کنم و از اشتباه درش بیارم. یهو دستم کشیده شد؛ دختری زیبا من رو به میان جمع در حال رقص برد و خودش رو به روی من شروع کرد به رقصیدن. «چی انتظار داشت من برقصم؟ مگه من چی از رقص هندی می دونستم؟» با گیجی و تعجب نگاهش می کردم که خودش داشت می رقصید و کیف می کرد. دستم توی دست های گرمی قرار گرفت؛ به پشت سر برگشتم. با دیدن راهول نفس راحتی کشیدم.

-راهول من...

بدون گوش دادن به حرفم رو به روم ایستاد.

-راهول می دونی که رقص بلد نیستم.

لبخند زد.

-ولی تانگو رقصیدنت عالیه.

با خجالت نگاهی به اطراف کردم.

-آخه توی این جشن؟

عشق یه پسر هندی

سری تکون داد.

-به خاطر تو توی هر جشنی تانگو می رقصیم.

با محبت نگاهی به چشم های گیراش کردم.

-مرسی.

آهنگ ملایمی پخش شد. دختر و پسر هایی دور تا دور ما جمع شدند و مثل ما شروع کردند به رقصیدن؛ هماهنگ و زیبا. نور کمی اطراف رو روشن کرده بود و رقص ما خیلی توی چشم بود؛ رو به روی هم، خیره توی چشم هم و فارغ از دنیای اطراف می رقصیدیم. راهول سرش رو پایین آورد و کنار گوشم آروم نجوا کرد.

-زیبایی تو پریا من رو هر بار محوت می کنه... صدای ناز و خنده های ملیحت من رو از خود بی خود می کنه.

نفسش رو آه مانند بیرون داد.

-کاش... کاش پریا تو... تو برای من می بودی. همون طور که در قلبم جایی گرفتی، همون طور که من رو آسون شیفته ی خودت کردی؛ کاش همون طور آسون هم برای من بودی. اما...

محو بودم؛ محو اون صدای مردونه و پر از بغض... مات اون همه احساس بودم... مبهوت اون اعتراف زیبا بودم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. صدای دلنشین عشق من پر از بغض بود، پر از احساسی ناب و پاک.

راهول دستم رو گرفت و من چرخی زدم و دوباره توی بغلش جایی گرفتم. توی چشم هام خیره شد.

-از احساسم گفتم پریا، می دونم اشتباه کردم و تو متعلق به کس دیگه ای هستی اما قلب من نمی فهمه...

کف دستم رو نوازش گونه روی لب هاش کشیدم و آروم گفتم: هیس... من متعلق به هیچ کس نیستم راهول...

دوباره چرخی زدم و رو به روی راهول ایستادم؛ با دیدن چشم های پر از تعجبش لبخندی زدم. نزدیک تر رفتم و کنار گوشش آروم زمزمه کردم.

-تو اشتباهی نکردی راهول...

بعد ازش فاصله گرفتم و توی جمع گم شدم. می خواستم کمی اذیتش کنم و توی خماری بذارمش. لبخندی روی لبم نشست بود و قصد پاک شدن نداشت. پشت میزی کنار دختر های خانواده و اقوام نشستیم و با خنده و شوخی شام

عشق یه پسر هندی

رو صرف کردیم. با دوربین گوشیم کلی عکس های زیبا و ناب گرفتم. هر بار هم که راهول به سمتم می اومد خودم رو ازش دور می کردم. آخر های جشن بود که با اصرار مهمون ها راهول و جمعی از دختر و پسر ها شروع کردند به رقصیدن؛ رقصی که هماهنگ و فوق العاده بی نظیر بود. من در طول رقص با شادی و ذوق فیلم می گرفتم و کیف می کردم.

هدیه ی کوچیکم رو تقدیم عروس و داماد کردم و براشون آرزوی خوشبختی و سلامتی کردم. خواستم سوار ماشین عمومی راهول بشم که راهول بازوم رو گرفت و اجازه نداد که جلو تر برم. راهول سوئیچ رو از ویکی گرفت؛ همه با ماشین عمومی راهول رفتند و من و راهول اما تنها موندیم. راهول به ماشین اشاره کرد.

-سوار شو.

سوار ماشین شدم؛ ماشین رو به حرکت در آورد. به سمت خونه نمی رفت و بعد از نیم ساعت سکوت و چرخ زدن توی شهر بالاخره تحملش تموم شد و صدام کرد.

-پریا؟

با لبخند ژکوندی به سمتش برگشتم. ماشین رو گوشه ای پارک کرد و بی تاب به سمتم برگشت.

-به من بگو پریا... پریا بگو که اون حرف ها... تو...

وسط حرفش پریدم.

-من متعلق به کسی نیستم راهول... من به هیچ کس هیچ قولی ندادم. کسی هم قرار نیست بیاد خواستگاریم؛ می دونم تو حرف های اون روز من و دانیال رو شنیدی...

با اومدن اسم دانیال اخمی روی پیشونی راهول نشست.

-اون پسر خالمه، فقط همین. اون روز من بهش گفتم دوسش دارم به عنوان پسر خاله همین و بس، ولی اون همه اش پیش خودش فکر های دیگه می کنه.

چشم هاش رو بست و نفس راحتی کشید؛ لبخندی گوشه ی لبش نشست و دوباره استارت زد و حرکت کرد. با حرص نگاهش کردم انتظار داشتم الان یه چیزی بگه... بگه که دوسم داره ولی اون فقط لبخند روی لبش بود و انگار توی هیروت بود. چیزی نگفتم و فقط با حرص از شیشه به بیرون خیره شدم؛ سکوتمون تا رسیدن به خونه ادامه داشت.

#پارت_سی_ودو

#پریا

از ماشین پیاده شدم و خواستم به سمت در برم که راهول بازوم رو گرفت. با تعجب به سمتش برگشتم که نگاهش به آسمون بود. رد نگاهش رو گرفتم؛ به ماه نگاه می کرد.

-من مثل شب تاریک می مونم پریا و تو به مانند این ماه زیبایی... مثل همین ماه هم می تونی به زندگی من نور، زیبایی و آرامش ببخشی.

نگاهش رو از آسمون تاریک و ماه تابان گرفت و به چشم هام خیره شد؛ نزدیک تر اومد.

-می خوام برای من باشی پریا... می خوام تو ملکه‌ی قصر دلم و آرامش زندگی و ماه آسمونم باشی.

صورتتم رو توی قاب دست هاش گرفت.

-عاشق شدم شاید همون بار اول، با همون نگاه اول... یا شاید کم کم که شناختمت. زیباییت من رو محو تو کرد، مهربونیت شیفته ام کرد و پاکی تو من رو دیونه تر کرد.

تک خنده ای کرد.

-از لجبازی و غرورت نگم که با دل وا مونده‌ام چی کار کرد!

قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

-وقتی چشم های دلربات بارونی می شه پریا، دنیا روی سر من آوار می شه... لطفا چشم هات رو بارونی نکن نزار
دنیام آوار بشه... این چشم ها همه ی دنیای منه.

چشم هاش رو بست و آروم زمزمه کرد.

-دوستت دارم پریا.

عشق یه پسر هندی

هق زدم، از اون همه عشق و احساس توی بهت مونده بودم؛ قلبم بنای تپیدن پر با کرده بود و هر لحظه انتظار داشتم که از جا کنده بشه. دوباره و دوباره هق زدم؛ نمی تونستم باور کنم راهول بالاخره گفت. کلمه ی دوستت دارم رو به زبون آورد و اما چه زیبا و دلنشین.

من رو توی بغل گرفت و با کلماتی آروم و نوازش و قربون صدقه سعی در آروم کردنم داشت. آرامشی وصف ناشدنی و شادی مبهمی تمام وجودم. و در بر گرفته بود. نمی تونستم چیزی بگم اشک شوق مجال نمی داد و من مثل جوجه ی بی پناهی توی آغوش راهول می لرزیدم.

-راهول؟

من رو از خودش جدا کرد و با چشم های اشکی به چشم هام خیره شد.

-جان راهول.

لب گزیدم، دلم برای جان گفتنش قنج رفت.

-این یه... این یه عشق ممنوعه ست؛ من...

راهول انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت.

-تو یک ایرانی و من یک هندی. آره می دونم بهش فکر کردم ولی دل... دل منطق و این حرف ها سرش نمی شه و اون فقط این رو می دونه که تو رو می خواد به هر قیمتی باشه.

با غم به چشم هاش نگاه کردم.

-اما تو... تو پدرم رو نمی شناسی اون... هیچ وقت اجازه نمی ده.

موهام رو از روی صورتم کنار زد.

-آروم جونمی گریه نکن که آرامشم به هم می ریزه... نگران نباش قدرت عشق بیش تر از این حرف هاست، هیچی غیر ممکن نیست. حالا اشک هات رو پاک کن.

آروم و با لبخند سرم رو به معنی باشه تکون دادم و اشک هام رو پاک کردم.

-خب من برم داخل.

عشق یه پسر هندی

کمی ازش فاصله گرفتم که بازوم رو کشید و من رو توی بغلش جا داد؛ کنار گوشم زمزمه کرد.

-من اون جمله ی معروف و زیبا رو از زبون تو نشنیدم که.

آروم خندیدم که کنار گوشم گفت: ای جونم قربون خنده هات. خب حالا بگو نوبته توء پریا.

سرم رو بلند کردم و توی چشم هاش خیره شدم سرم رو نزدیک بردم و گونه اش رو بوسیدم و با عجله ازش دور شدم و وارد حیاط خونه ی عموش شدم. با صدای بلند خندید و گفت: خودم فهمیدم دوسم داری.

با عجله و شادی پله ها رو یکی دو تا بالا رفتم. فقط یکی از چراغ های سالن روشن بود و بقیه توی اتاق هاشون بودند. با عجله وارد اتاقم شدم.

لبخند بزرگی روی لب هام بود. وسط اتاق ایستاده بودم و حرف های راهول توی سرم می چرخید و هر بار لبخندم عمیق تر می شد.

-وای خدا... باورم نمی شه.

مثل بچه ها تند تند و با ذوق پاهام رو روی زمین کوبیدم و خندیدم؛ از ته دل خندیدم. منم عاشق راهول بودم از وقتی که کم کم شناختمش و به زیبایی، مهربونی و پاکیش پی بردم. از همون موقعی که هر روز کنارم بود و کنارش خوش حال بودم. از همون وقتی که اگه نمی دیدمش حس می کردم یه چیزی کمه؛ آره من عاشقش بودم.

لباس هام رو با تاب و شلوارکی عوض کردم و آرایشم رو شستم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف سفید خیره شدم.

-راهول... راهول... تو با من چیکار کردی!؟

با یاد پدرم اخمی روی پیشونیم نشست و دلم رو ترس عجیبی پر کرد. به پهلو چرخیدم.

-راهول راست می گفت؛ قدرت عشق بیش تر از این حرف هاست. هیچی غیر ممکن نیست شاید پدرم راضی بشه، خدا بزرگ و مهربونه.

نفس عمیقی کشیدم و با فکر راهول و حرف های شیرینش کم کم چشم هام گرم شد و به خواب شیرینی فرو رفتم.

#پارت_سی_وسه

از خواب بلند شده بودم و دوش گرفته بودم و الان هم مشغول جمع کردن لباس هام بودم؛ قرار بود بعد از ظهر برگردیم گوا. نمی دونم چرا ولی برای صبحونه هم پایین نرفته بودم یه جورایی خجالت می کشیدم با جمع چشم تو چشم بشم حس می کردم همه از قضیه ی دیشب خبر دارند. با صدای در به خودم اومدم و از جمع کردن لباس و وسایل دست کشیدم. دستی به تونیک مشکی و شلوار مشکیم کشیدم و در رو باز کردم. راهول خندون وارد اتاق شد.

-سلام پریا.

بعد اخمی کرد.

-چرا از اتاق بیرون نمیای هان؟

لبخندی زدم.

-خب کار داشتم...

به کیف بزرگی اشاره کردم.

-ببین دارم لباس هام رو جمع می کردم.

رو به روم ایستاد و کمی نگاهم کرد. بعد با لبخند بغلم کرد و گفت: قربون خجالت کشیدنت برم، جز مامان و بابام هیشکی خبر ندارند.

چه خوب بود که همه چیز رو از چشم هات می خونه و احساساتت رو می فهمه. مشتکی به بازوش کوبیدم.

-راهول... چرا گفتمی خب فعلا صبر می کردی. الان من چه جوری با مامانت و بابات رو به رو بشم خجالت می کشم.

خندید و روی موهام رو بوسید.

-بالاخره که باید بفهمن آرام جونم. تو قراره عروسشون بشی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم و چشم هام رو بستم تا توی بغلش آرام بشم.

عشق یه پسر هندی

همراه راهول لباس هام رو جمع کردیم و بعد پایین رفتیم تا نهارمون رو توی جمع صرف کنیم. با هزار مکافات و سرخ و سفید شدن بالاخره با مامان و بابای راهول احوال بررسی کردم و پشت میز نشستیم. کلی خندیدیم و بهمون خوش گذشت؛ همه ازم قول گرفتند که دوباره بهشون سر بزنم و من با این که قول دادم ولی می ترسیدم که این بار آخر باشه دیدنشون.

کیفم رو از پله ها پایین می آوردم که چشمم به دختر عموی راهول افتاد که از گردن راهول آویزون شده بود.
-راهول دلم برات تنگ می شه.

راهول به زور اون میمون رو از گردنش جدا کرد.

-هی دختر عمو بی خیال چه خبرته، چرا از گردنم آویزون شدی همین طوری هم می تونستی بگی؛ ممنون.

دختر عموش خواست بازوشون رو بگیره که من با حرص پاهام رو روی زمین کوبیدم و به سمتشون رفتم؛ راهول به سمتم برگشت و لبخند زد.

-پریا آماده ای؟

با حرص گفتم: آره... اکه کارت تموم شد بریم.

بعدم بدون توجه به نگاه پر از تعجبش از خونه خارج شدم. همه توی حیاط جمع شده بودند و مشغول رو بوسی و خداحافظی بودند؛ منم نزدیک تر رفتم و از همه بابت این مدت تشکر کردم. خداحافظی کردم و به سمت ماشین ویکی رفتم؛ قرار بود ویکی ما رو تا ایستگاه قطار برسونه. همین که صندلی عقب نشستم راهول با عجله سوار ماشین شد و چسبید به من. با حرص گفتم: چرا نگاه نمی کنی پریا؟ چیکار کردم مگه؟

فقط می خواستم اذیتش کنم وگرنه معلوم بود که دختر عموش زیادی کنه ست و راهول به زور داشت تحملش می کرد. روم رو ازش گرفتم که دستش رو روی دست هام گذاشت؛ کنار گوشم آروم گفتم: پریا بخدا رانی زیادی سیریش بود وگرنه من اصلا کاری باهاش نداشتم و به زور داشتم جوابش رو می دادم. خودمم تعجب کردم که این جواری آویزونم شده بود. پریا عزیزم از دستم ناراحت نباش.

لبخندی زدم و نگاهش کردم؛ با دیدن لبخندم اخم هاش وا شد و نگرانی از چشم هاش پر زد. دستم رو محکم فشرد.

-این اذیت کردنات تاوان داره پریا خانم.

عشق یه پسر هندی

آروم خندیدیم و چشمکی زدم. سرم رو بلند کردم که با نگاه ویکی رو به رو شدم؛ داشت از توی آینه نگاهمون می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم. «این چی می گه دیگه؟»

از ماشین پیاده شدیم و از ویکی خداحافظی کردیم و سوار قطار شدیم و با شادی و شوخی های راهول اون روز رو توی قطار تا رسیدن به گوا گذروندیم.

#پارت_سی_وچهارم

#پریا

توی لابی نشسته بودم و منتظر راهول بودم. قرار بود بیاد و با هم بریم به منطقه گوا و کلیسا های اون جا سر بزیم. هر چی به راهول گفته بودم که خودم می رم و تو به کار هات برس قبول نکرده بود و می خواست که همراهم بیاد. فقط ده روز به برگشتنم به ایران مونده بود. این سه روز رو به چند تا مکان معروف سر می زدم و اون یک هفته رو به نقاشی که قرار بود بکشم اختصاص می دادم.

لبخندی زدم. توی ایران به خودم قول داده بودم که از مکان یا شخص یا جایی یه نقاشی قشنگ بکشم و به ایران ببرم. هنوز چیزی مد نظرم نبود ولی توی ذهنم اون یک هفته ی آخر رو به نقاشی کشیدن اختصاص داده بودم.

با دستی که روی شونه ام نشست به خودم اومدم؛ راهول با لبخند جذابی نگاهم می کرد. از جام بلند شدم.

-سلام راهول.

بغلم کرد.

-سلام عزیزم.

خندیدم و کنار گوشش گفتم: خوب بلدیا من رو فرت و فرت بغل کنی ها!

خندید و دستی به موهاش کشید.

-آدم عشقی به این خوشکلی داشته باشه از بغل کردنش نمی گذره.

لبخند خجلی زدم که دستم رو گرفت.

عشق یه پسر هندی

-بیا بریم گلم.

از هتل بیرون رفتیم و سوار تاکسی شدیم. بعد از نیم ساعت به منطقه ی گوا رسیدیم. منطقه ی گوا یکی از میراث های یونسکو بود. توی این منطقه کلیسا ها و اماکن تاریخی زیادی وجود داشت که به آدم احساس بودن در دوران پرتغالی ها رو می داد. یکی از اون کلیسا ها اسمش باسیلیکاست که مردم معتقدند که این کلیسا نگهبان گواست. یه عالمه توریست و مردم اون جا مشغول تماشا و عکس گرفتن از اون منطقه بودند. همراه راهول و دست توی دست هم نزدیک تر رفتیم و با دقت و لذت به اون مکان و منطقه خیره شدم. از همه جا عکس گرفتم بخصوص کلیسای باسیلیکا که به خاطر حفظ میراث سن فرانسیس ژاویه مشهور بود. وارد کلیسا شدیم؛ مثل یه موزه ی بزرگ و تاریخی می موند که تموم وسایل قدیمی داخل شیشه های بزرگ و مجهز به نمایش در آورده شده بودند. با لبخند بزرگی تک تک وسایل رو نگاه کردم، گوشه به گوشه ی کلیسا رو مهمون قدم هام کردم؛ از نگاه کردن به اون همه میراث و فرهنگ، به اون همه زیبایی خسته نمی شدم. اون قدر غرق نگاه کردن و خوندن تاریخچه کلیسا و وسایل شدم که دیگه حواسم به راهول نمونده بود. تا وقتی که یکی روی نیمکت کناریم نشست. بدون سر بلند کردن گفتم: وای راهول این جا محشره.

صدای نا آشنایی گفت: موافقم لیدی.

با عجله و تندی سرم رو بلند کردم. مردی با ریش بلند و چشم هایی آبی رنگ که معلوم بود یه خارجی و توریسته کنارم نشسته بود. با اون چشم هاش دیگه نزدیک بود درسته قورتم بده. دستی به موهام که بافته بودم کشیدم.

-بخشید شما؟

دستش رو جلو آورد.

-مایکل هستم و شما بانو؟

حتی به دستش نگاه نکردم.

-پریا...

بعد از جام بلند شدم و گفتم: من باید برم آقا.

بازوم رو گرفت و رو به روم ایستاد.

-چه اسم زیبایی، تو ایرانی هستی؟

عشق یه پسر هندی

تند تند سرم رو تکون دادم که گفت: اوه من عاشق ایرانم. می شه بیش تر با هم آشنا بشیم؟

خواستم بگم نخیر آقا که راهول کنارم ایستاد و دست اون مرد رو از بازوم جدا کرد.

-لازم نیست آقا... دستت رو از روی بازوش بردار.

مرد خواست چیزی بگه که راهول با عصبانیت گفت: حیف این جا مکان عمومی و کلیساست وگرنه اون چشم های بابا قوریت رو از کاسه در می آوردم. برو گمشو تا دیگه اون ریخت رو نبینم.

مرد که دید راهول خیلی بی اعصابه، دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و از کنارمون رد شد.

راهول دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید.

-دیگه نباید تو رو این جور جاه ها بیارم.

با تعجب گفتم: چرا؟

یک لحظه برگشت و با اخم نگاهم کرد.

-از بس محو این جا شدی من رو یادت رفت، خب منم حسودیم می شه.

نگاهش رو ازم گرفت و دوباره من رو دنبال خودش آروم کشید.

-بیا بریم پریا خانم.

آروم خندیدم. «راهول حسود» داشتیم از پله ها پایین می رفتیم که یک لحظه پام پیچ خورد.

-وای راهول... پ..ام.

با هول به سمتم برگشت.

-پریا چی شد... وای ببخشید... ببخشید تقصیر من بود.

هول کرده بود و به این طرف و اون طرف نگاه می کرد نمی دونست چی کار کنه.

خندیدم.

عشق یه پسر هندی

-راهول من خوبم، فقط یه کم پام درد می کنه.

پله ای پایین تر نشست و پشتش رو به من کرد.

-بیا کولت کنم.

با هول و تعجب گفتم: نه... نه چیزی نیست...

وسط حرفم پرید.

-زود باش پریا.

کمی مکث کردم و بعد دست هام رو دور گردنش انداختم، از جاش بلند شد پاهام رو دور کمرش حلقه کردم.

-راهول واقعا لازم نبود، یه کم می نشستم خوب می شدم.

کمی سرش رو به سمتم متمایل کرد.

-فداتون بشم اشکالی نداره ولی تو ببخش اگه اون جووری دنبال خودم نمی کشیدنت این طوری نمی شد.

روی موهایش رو آروم بوسیدم.

-اشکال نداره راهول.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم. هر کی از کنارمون رد می شد چند ثانیه نگاهمون می کرد ولی من برام مهم نبود و

فقط بودن کنار راهول، محبت ها و نگرانی هاش برام اهمیت داشت و برام لذت بخش بود.

در ماشین رو باز کرد و من روی صندلی گذاشت.

روی زانوش نشست و پام رو از کفش اسپرت سفیدم در آورد. کمی پام رو نوازش کرد.

-پریا خوبی عزیزم؟

خیلی وقت بود که پام بهتر شده بود در واقع چیز اون قدر مهمی نبود.

-اره راهول خوبم لازم به این همه نگرانی نیست.

عشق یه پسر هندی
کفش رو پام کرد و به آرومی بند کفش هام رو بست.

-آروم جونم من همیشه نگرانتم یک لحظه دلم نمی خواد ناراحتی و آزار تو رو ببینم.
چشم هاش غمگین شد.

-اگه لحظه ای خودم باعث ناراحتیت بشم اون وقت آروم جون می دم.
لبخندی به اون همه عشق زدم.

-راهول عزیزم آروم باش، چیزی نشده باور کن من خوبم.

نزدیک اومد و گونه ام رو بوسید.

-باشه عزیزم.

لب گزیدم. کلمه ای که یهو بی گفته بودم رو تکرار کرده بود. مستی به بازوش کوبیدم که خندید و ماشین رو دور زد
و سوار شد. با شادی گفت: برای نهار می ریم رستوران مارتین.

با خوش حالی گفتم: جدی؟ وای عالی.

با لبخند جذابش سرش رو به معنی آره تکون داد. رستوران مارتین رستوران مشهور و زیبایی بود که پاتوق مشاهیر
بود یعنی اگه شانس داشتی اون جا می شد یکی از افراد مشهور و معروف رو ببینی. با خوش حالی و بی صبرانه
منتظر موندم تا به رستوران مارتین برسیم.

#پارت_سی_وپنج

#پریا

ماشین رو توی پارکینگ رستوران نگه داشت. با ذوق از ماشین پیاده شدم. راهول ماشین رو دور زد و کنارم
ایستاد؛ با هم از راه سنگ فرش شده گذشتیم. رستوران میون انبوهی از درخت های بلند بود؛ مخلوطی از سبک
قدیمی و مدرن بود. از در چوبی وارد رستوران شلوغ شدیم. راهول با یکی از پیش خدمت ها حرف زد که پیش
خدمت با لبخند ما رو به سمت میز مربع شکل چوبی که پارچه ای نارنجی رنگ روی اون رو پوشونده بود، هدایت
کرد. روی صندلی پلاستیکی مشکی رنگ نشستیم. با لبخند به رستوران که ترکیبی از رنگ های مشکی و نارنجی بود
خیره شده بودم. سقف چوبی بود و لامپ ها داخل قاب چوبی که زنبیل شکل بود، جای گرفته بودند. سه طرف

عشق یه پسر هندی

رستوران باز و بدون شیشه یا هر چیز دیگه ای بود و به راحتی و بدون مانع می تونستی بیرون رستوران رو شفاف و زیبا ببینی. رستوران جای سوزن انداختن نبود. بیش تر مردم داخل رستوران توریست و خارجی بودند. راهول غذایی به اسم چیکن تیکه ماسالا سفارش داد. کارکنان رستوران تند تند و با عجله رفت و آمد می کردند و سفارش های مردم رو می آوردند. خدا خدا می کردم که امشب شانس باهام یار باشه و من بتونم یکی از افراد مشهور رو این جا ببینم.

با قرار گرفتن دست گرمی روی دستم به خودم اومدم. به راهول نگاه کردم. لبخندی زد و گفت: قربونت برم چه با ذوق داری همه جا رو نگاه می کنی.

خجالت کشیدم، آروم گفتم: خدایی این جا خیلی خوشکله.

سرش رو تکون داد.

-موافقم، جای قشنگیه.

با همههمه ی افراد توی رستوران به روی سن نگاه کردم. «یا خدا» خواننده ی معروفه فیلم های بالیوودی «sonu nigam» اون جا ایستاده بود و با لبخند برای همه دست تکون می داد و تشکر می کرد. از خوش حالی نفسم بند اومده بود با ذوق رو به راهول گفتم: وای... وای... راهول سونو نیگام... وای خدا باورم نمی شه.

راهول خندید و دستم رو فشرد.

-آروم باش عزیزم. غذامون رو که خوردیم می ریم و باهش عکس می گیریم.

سرم رو تند تند تکون دادم.

-باشه... باشه.

غذامون رو که آوردن صدای موزیک هم بلند شد. از خوش حالی لب گزیدم تا از جیغ نزنم. این آهنگ رو می شناختم. آهنگ فیلم «شاید فردایی نباشد» به اسم «Kal Ho Naa Ho» بود. داشتم پس می افتادم؛ سونو نیگام قرار بود آهنگ بخونه... وای خدا.

با عشق به آهنگ و صدای زیبای سونو نیگام گوش می دادم و غذای خوشمزه رو هم می خوردم. همه اش توی دلم خدا رو شکر می کردم که شانس باهام یار بود و تونستم یکی از افراد معروف رو ببینم.

عشق یه پسر هندی

بعد از غذا ملت مثل مور و ملخ ریختن رو سر سونو نیگام تا باهاش عکس بگیرند منم مات داشتم نگاه می کردم.

-یا خدا... اینا همه می خوان باهاش عکس بگیرند؟

ناامید روی صندلی افتادم.

-عمرا من بتونم.

راهول وقتی من رو دید خندید و دستم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد. پول غذا رو حساب کرد و باهام از

رستوران خارج شدیم.

-راهول... چه بد شد نتونستم باهاش عکس بگیرم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-می تونی نترس.

با تعجب نگاهش کردم که...

#پارت_سی_وشش

#پریا

با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد.

-چطور می تونم باهاش عکس بگیرم و از نزدیک ببینمش ما که از رستوران بیرون اومدیم؟

دستم رو دنبال خودش کشید.

-عجله نکن پریا.

داشتیم به سمت پارکینگ می رفتیم، غمگین شدم راستش خیلی دلم می خواست سونو نیگام رو از نزدیک ببینم.

آهی کشیدم که راهول خندید.

-عشقم چرا آه می کشی؟ ناراحت نباش.

عشق یه پسر هندی

چیزی نگفتم ولی تعجبم بیش تر شد چون به سمت ماشین خودمون نمی رفتیم و داشتیم به سمت ماشین باکلاس و مدل بالایی می رفتیم که چند تا مرد قد بلند و گنده که به بادیگار ها شباهت داشتند کنارش ایستاده بودند.

-راهول کجا می ریم؟

راهول جوابم رو نداد و رو به روی بادیگارد ایستاد، به زبون خودشون چیزی گفت که من فقط کلمه ی ایران رو فهمیدم. بادیگارد لبخندی زد و سرش رو تکون داد. راهول با خوش حالی به سمتم برگشت.

-وقتی سونو نیگام بیاد این جا ما اجازه داریم که باهاش عکس بگیریم.

با تعجب گفتم: جدی؟

سرش رو به معنی آره تکون داد.

-اهوم بادیگارد ها اجازه دادند.

لبخند بزرگی روی لب هام نشست.

-وای مرسی راهول.

راهول فقط با لبخند و خیره نگاهم کرد. با سر و صدایی که اومد نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به جمعیت زیادی که داشتند همراه سونو نیگام می اومدند، نگاه کردم.

-وای اومد...

سونو نیگام به سمت ماشینش اومد و خواست سوار بشه که همون بادیگارد مهربون کنار گوشش چیزی گفت. سونو نیگام نگاهش به ما افتاد و لبخند زد؛ کمی نزدیک تر اومد. ما هم نزدیک رفتیم. من با هول و ذوق سلام کردم.

-سلام.

سونو نیگام با مهربونی و لبخند جوابم رو داد.

-سلام خانم... شما می خواستید با من عکس بگیرید؟

تند تند سرم رو تکون دادم.

عشق یه پسر هندی

-بله من خیلی به صدای شما علاقه دارم و خیلی دوست داشتم که شما رو از نزدیک ببینم، ممنون که به من این افتخار رو می دید.

سونو نیگام دستش رو داخل جیب شلوار لیش گذاشت و با دست دیگه اش به کنار خودش اشاره کرد. کنارش ایستادم و راهول با دوربینم چند تا عکس از من گرفتم و من با گوشی خودم یک سلفی سه نفره گرفتم.
-خیلی ممنونم آقای نیگام.

با لبخند جذابی رو به من گفت: خواهش می کنم خانم ایرانی زیبا.

بعد سوار ماشین شد و از داخل ماشین برای همه دست تکون داد. منم که مثل ماست اون جا ایستاده بودم و توی هیروت بودم.

-وای به من گفت خانم ایرانی زیبا!

راهول بازوم رو گرفت و از میون جمع بیرونم آورد.

-پریا چرا ماتت برده بیا بریم.

نزدیک رفتم و خیلی سریع گونه اش رو بوسیدم.

-مرسی راهول... مرسی که باعث شدی بتونم خواننده ی مورد علاقه ام رو ببینم.

راهول هم سرش رو نزدیک آورد و گونه ام رو بوسید.

-قابل شما رو نداره آروم جونم.

باهم سوار ماشین شدیم. به راهول نگاه کردم.

-حالا کجا بریم.

راهول دستم رو گرفت و روی دنده ی ماشین گذاشت.

-فعلا می برمت هتل یه کم استراحت کن تا وقتی که هوا کمی تاریک می شه بعد از اون می ریم شهر و کلیسای پانجیم اون جا شب ها خیلی قشنگ تره.

عشق یه پسر هندی
با خوش حالی و شادی دست هام رو به هم کوبیدم.

-عالی راهول عالی... مرسی.

راهول روی دستم رو بوسید.

-خواهش می کنم خانمم.

صدای آهنگ خارجی شادی داشت از ضبط ماشین پخش می شد صداش رو بیش تر کردم و راهول تا رسیدن به هتل
با سرعت رانندگی کرد.

#پارت_سی_وهفت

#پریا

با عجله از حموم بیرون اومدم و لباس هام رو که شامل یه سایپورت سفید رنگ با پیراهن سفید گلدار آبی بود رو
پوشیدم. موهام رو خشک کردم و اتو کشیدم. موهام رو از جلو بافتم و بقیه اش رو لخت کردم و دورم ریختم. آرایش
ملایمی کردم و از توی آینه لبخندی به خودم زدم. کیف و دوربینم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. از هتل که بیرون
رفتم راهول رو تکیه به ماشین دیدم. پا تند کردم و به سمتش رفتم.

-سلام راهول.

به هم خیره شد.

-سلام عزیزم، چه خوشکل شدی!

لبخندی زدم.

-مرسی.

در ماشین رو باز کرد و من سوار شدم بعد خودش سوار شد.

عشق یه پسر هندی

-چه خبرا خانمی؟

به سمتش برگشتم و نگاهی به صورت جذابش کردم.

-سلامتی توی این دو ساعت هیچ خبری نشده.

خندید و گفت: خوبه. الان ساعت پنجه تا شش به پانجیم می رسیم و بعد شام رو هم با هم می مونیم و آخر شب می رسونمت ولی می خوام امشب خیلی بهمون خوش بگذره.

سرم رو تکون دادم.

-عالیه.

داشتم از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه می کردم که راهول صدام کرد.

-پریا؟

نگاهم رو از مردم گرفتم و به چشم های راهول خیره شدم.

-می دونی یه اتفاقی افتاده...

با تعجب و نگرانی گفتم: چه اتفاقی راهول؟ چی شده؟

نگاهش رو از چشم هام گرفت و به بیرون خیره شد.

-راهول بگو دیگه دارم پس می افتم از نگرانی، چی شده؟

نفس عمیقی کشید و ساکت موند، با حرص صداش کردم.

-راهول؟

خندید و به سمتم برگشت و سرش رو نزدیک آورد.

-اتفاق جدید و خوب این که من بیش تر از دیروز عاشقتم.

کمی نگاهش کردم وقتی حرفش رو هضم کردم جیغ بنفشی کشیدم.

عشق یه پسر هندی

-بی شعور ترسیدم.

با اخم نگاهش کردم که تندی گونه ام رو بوسید.

-خب بگو نوبت شماست پریا خانم.

خودم رو زدم به اون راه.

-چی نوبت منه؟

لبخندی زد.

-همون جمله ی زیبا.

حالت متفکری به خودم گرفتم.

-کدوم؟

کمی نگاهم کرد و بعد با صدای بلند خندید.

-تلافی می کنم پریا خانم حالا ببین کی گفتم.

نگاهم رو ازش گرفتم تا خنده ام رو نبینه.

از ماشین پیاده شدیم. مات و مبهوت به کلیسای نورانی رو به روم خیره شده بودم. چقدر زیبا، چقدر خیره کننده بود. این جا کلیسای بانوی پانجم بود و برای این که وارد کلیسا بشی باید از صد پله ای که به شکل باشکوهی طراحی شده بودند بالا بری. همراه راهول دوشادوش هم از پله ها بالا می رفتیم و به کلیسای بی نظیر نگاه می کردیم. این کلیسا بالای تپه ای قرار داشت که قلب شهر رو تسخیر کرده بود و به تمام میدان اصلی شهر دید داشت و من با تمام وجود اون همه زیبایی و شکوه رو نگاه می کردم. حس و حال فوق العاده ای داشت و سیر شدن از اون جا و دید زدن کلیسا و شهر غیر ممکن بود. به بالای کلیسا که رسیدیم از اون جا کمی به شهر و مردمی که پایین کلیسا در حال رفت و آمد بودند نگاه کردیم.

-راهول؟

عشق یه پسر هندی
راهول خیره به آسمون شب جوابم رو داد.

-جونم؟

سرم رو به شونه اش تکیه دادم.

-مرسی که من رو این جا آوردی این جا خیلی قشنگه.

روی موهام رو بوسید.

-زیبایی و قشنگی این جا در برابر زیبایی تو هیچه آروم جونم.

چشم هام رو بستم و از این تعریف راهول غرق در خوشی شدم.

با هم وارد کلیسا شدیم روی یکی از نیمکت ها نشستیم و به نمای داخلی و زیبا و مجسمه های باشکوه نگاه کردیم.
خیلی از مردم رو به مجسمه ی بزرگ در حال دعا خوندن و یه سری دیگه داشتند عکس می گرفتند. منم دوربینم
رو بالا آوردم و چند عکس از کلیسا و خودم و راهول گرفتم. بعد از نیم ساعت از کلیسا بیرون اومدیم و به سمت
رستورانی در همون شهر و نزدیکی راه افتادیم.

اون شب کنار راهول توی شادی و عشق شاممون رو خوردیم و به هتل برگشتیم.

عشق راهول تموم قلب و جونم رو در برگرفته بود. با تمام وجود عاشقش بودم؛ اون دلیل خنده ها و خوشی زندگیم
بود. اون باعث وجود آرامش و حس شیرین زندگیم بود. شاید اون جمله ی معروف و زیبا رو به زبون نیاورده بودم ولی
خودم این رو می دونستم که بیش تر از هر کی اون رو دوست دارم. دوری و نبودنش آروم آروم جونم رو می گرفت و
من اصلا نمی خواستم به روزی که از این جا می رم و روزی که قراره پدرم این موضوع رو بفهمه فکر کنم؛ چون می
دونستم که عاقبت خوب و خوشی نداره.

#پارت_سی_وهشت

#پریا

دوشادوش و کنار راهول توی موزه قدم می زدیم. موزه ی هوانوردی نیروی دریایی هند. فضای بیرونی موزه که
شامل سی هواپیمای مورد استفاده در نیروی دریایی هند بود رو دیدیم و الان همراه راهول به داخل موزه اومده
بودیم و طبقه ی پایین و در بخش گالری داخلی قدم می زدیم؛ نمایشگاه گالری شامل کلی عکس از زمان جنگ ها و

عشق یه پسر هندی

هواپیما ها و فرمانده ها و خیلی از عکس های قدیمی دیگه بود. با دقت و توجه به همه چیز نگاه می کردم و تاریخچه ی همه رو مطالعه می کردم. به نظرم اون جا فوق العاده بود. همه چیز با ظرافت و کامل به نمایش گذاشته بود. وقتی طبقه ی پایین تموم شد از پله های فلزی بالا رفتیم و به طبقه ی بالا که نمایشگاه داخلی بود، رسیدیم. طبقه ی بالا سالن بزرگی بود که وسایل جنگ از جمله، سلاح ها، لباس پرسنل نیروی دریایی و خیلی وسایل دیگه رو به نمایش می داشت. این جا می تونستی تاریخچه ی کامل جنگ های مهمی که با حضور نیروی دریایی هند انجام گرفته رو بخونی.

-این جا عالییه واقعا.

راهول ولی از صبح ساکت بود نمی دونم چش شده بود؛ فقط با دقت وسایل رو از نظر می گذروند ولی چیزی نمی گفت. اصلا به راهول شیطون و پر حرف روز های قبل شباهتی نداشت.

کارمون که توی موزه تموم شد با هم به سمت رستورانی رفتیم. رستوران سنتی و شلوغ بود. پشت میز های چوبی نشستیم و غذای ساده و خوشمزه ای رو سفارش دادیم. دیگه از این همه سکوت خسته شده بودم. با حرص گفتم: راهول چرا چیزی نمی گی؟ از صبح ساکت بودی چیزی شده؟

لبخند کم رنگی زد و دست از غذا خوردن کشید.

-چیزی نشده عزیزم. نظرت چیه بعد از نهار بریم ساحل کری؟ اون جا عالییه، تازه غروب بی نظیری رو می تونیم با هم تماشا کنیم.

از این که حرف رو کلا عوض کرد حرصم بیش تر شد ولی به باشه ای اکتفا کردم و چیزی نگفتم. وقتی خودش بخواد می گه اصرار بی فایده است.

با هم از رستوران بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. کمی توی بازار و کوچه ها گشتیم. با دیدن بستنی دهنم آب افتاد ولی با راهول قهر بودم و اصلا ازش نمی خواستم که ماشین رو نگه داره.

با توقف ماشین به راهول نگاه کردم. از ماشین پیاده شد و به سمت بستنی فروشی رفت. یه قاپ بزرگ بستنی که از انواع بستنی داخلش بود رو آورد و به سمتم گرفت. با تعجب از دستش گرفتم.

-ممنون.

در ماشین رو بست و استارت زد.

عشق یه پسر هندی

-اگه تو هم نمی گفتی من خودم می دونم دخترا عاشق بستنیم.

چینی به بینیم دادم.

-اره هر کی دوست دختر های زیاد داشته باشه این چیز ها رو خوب بلده.

با صدای بلند خندید و گفت: ای جونم حسود خانم، نترس من قبل از تو عاشق کسی نبودم و دوست دختر نداشتم

ولی وقتی چشمت به بستنی ها افتاد چشم هات برق زد پس معلومه بستنی دوست داری دیگه.

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم که سرش رو نزدیک آورد و گونه ام رو بوسید.

-سکوتت آزارم می ده پریا.

به چشم هاش نگاه کردم.

-ولی تو هم ساکتی راهول، از صبح یک کلام حرف نزدی. حتی نمی گی چی شده!

چشم هاش غمگین شد؛ چیزی نگفت و فقط توی سکوت به رانندگیش ادامه داد. منم چیزی نگفتم و مشغول خوردن

بستنیم شدم، تا وقتی که به ساحل کری رسیدیم.

#پارت_سی_و_نه

#پریا

از ماشین پیاده شدیم و کنار هم شروع کردیم به قدم زدم. نگاهی به راهول کردم که توی فکر بود. سرم رو به شونه

اش تکیه دادم.

-راهول؟

روی موهام رو بوسید.

-جانم؟

آروم گفتم: بهم بگو چی شده؟

عشق یه پسر هندی

نفس عمیقی کشید و گفت: دارم به فردا فکر می‌کنم؛ کارهای شرکتتم بهم ریخته و باید چند روزی رو درگیر کارهام باشم. نمی‌تونم بزارم تنها جایی بری، هر وقت به این فکر می‌کنم قراره چند روز نبینمت دلم مچاله می‌شه از همین الان دل تنگت می‌شم. نمی‌دونم چیکار کنم پریا... یعنی باید چند روز نبینمت؟ یعنی تو باید تنهایی بری این‌ور و اون‌ور؟

آروم خندیدم. سرم رو بلند کردم و به چشم‌های نگران‌ش خیره شدم. دلم غنچ رفت؛ دلم می‌خواست قربون صدقه اش برم.

-راهول؟

روی پیشونیم رو بوسید.

-جونم؟

از بوسه و حس شیرینش کلا حرفم یادم رفت. تک خنده‌ای کردم.

-دیونه... تو نگران اینی؟ از صبح به خاطر این توی خودتی و درگیری؟

آروم سرش رو تکون داد.

-آره خب...

لبخندی زدم.

-از فردا منم قرار نیست جایی برم، این هفته‌ی آخر رو به نقاشی کشیدن اختصاص دادم. تو به کارهات برس منم توی محوطه‌ی هتل نقاشیم رو می‌کشم. اصلا هم لازم نیست ناراحت و نگران باشی.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

-قربون حرف زدناات برم، آخه اون وقت دلم رو چیکار کنم هی برات تنگ می‌شه هی دلم برات تنگ می‌شه آخه.

لب گزیدم.

-خب نمی‌دونم دیگه... شب‌ها آگه تونستی بیا همدیگه رو ببینیم.

چشم‌هایم برق زد.

عشق یه پسر هندی
-جون من اجازه می دی؟

آروم خندیدم.

-اره.

ازم جدا شد و با صدای بلند گفت: عاشقتم پریا... عاشقتم پریا... عاشقتم پریا...

پشت سرم تکرار می کرد، حالا مگه بی خیال می شد. با صدای بلند گفتم: منم عاشقتم... راهول بسه.

ایستاد. کمی نگاهم کرد؛ جلوتر اومد. کمی به اطراف نگاه کرد.

-تو بودی گفتی عاشقتم اره؟

خندیدم.

-اره دیوونه... عاشقتم.

دستی به موهایش کشید.

-وای گفتی پریا... بالاخره گفتی.

با عشق به چشم هاش زل زدم.

-اره راهول من خیلی وقتشه عاشقتم. تو همونی که دلم می خواد؛ همونی که باهاش آرامش دارم و باهاش خنده روی لب هامه.

آروم خندیدم.

-تو با دیوونه بازی هات، با مهربونی هات من رو عاشق خودت کردی. عشقت همه قلب و وجودم رو پر کرده... عشقی پاک و دوست داشتنی که دست کشیدن ازش غیرممکنه.

با چشم های نم دار نگاهم کرد.

-قربونت برم... فدای این حرف های قشنگ بشم که کلی بهم انرژی و عشق داد. می توئم این مدت دوری رو با همین عشق دووم بیارم.

عشق یه پسر هندی
نزدیک تر اومد و محکم بغلم کرد.

-دوست دارم پریا خیلی زیاد. بیش تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

چشم هام رو بستم آرامش و اطمینان عجیبی به دلم سرازیر شده بود. مطمئن بودم با همین عشق دوری رو دووم میارم و می تونم برگردم ایران. دستم رو گرفت و این بار با خوش حالی و دیونه بازی توی ساحل شروع به قدم زدن کرد. از دکه ای آب انار خرید و روی ماسه ی ساحل رو به دریا نشستیم. چیزی به غروب خورشید نمونده بود و ما می خواستیم کنار هم غروب رو تماشا کنیم.

سرم رو شونه ای راهول تکیه دادم و به دریا خیره شدم که راهول گفت: مثل همین خورشید به زندگی بی روحم گرمی و عشق بخشیدی پریا... باورم نمی شه چطور شد عاشقت شدم ولی این رو می دونم خوش بخت ترینم که تو توی زندگیمی و عشق تو توی دلمه.

سرم رو بلند کردم و گونه ش رو محکم بوسیدم.

-اون قدر عاشقانه و خوب حرف نزن راهول دلم بی تاب می شه.

سرش رو نزدیک آورد.

-قربونت دلت برم شیطونم.

به لب هام خیره شد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم. سرش رو نزدیک آورد. کاری نمی کردم و منتظر بودم... منتظر یه بوسه ی عاشقانه از راهول... ولی اون آروم و نوازش گونه کنار گوشم زمزمه کرد.

-دلم می خواد ببوسمت پریا ولی... بزار برای وقتی که تمام و کمال مال من شدی... اون موقع بی محابا و هر ثانیه و لحظه بوسه هام مهمون لب ها و صورت زیبات می شه.

روش رو ازم گرفت و به دریا خیره شد، آروم گفت: نمی خوام بی تاب تر بشم الانم به زور دارم خودم رو کنترل می کنم.

لبخندی روی لب هام جا خوش کرد. بیش تر از قبل عاشقش شدم؛ راهول چه خوب و با درک بود که نمی خواست تا وقتی که مال اون نشدم من رو ببوسه.

آروم زمزمه کردم.

عشق یه پسر هندی

-دوست دارم راهول

و این جمله ام مصادف شد با غروب زیبای خورشید. راهول دستم رو محکم توی دست های مردونه اش گرفت و هر دو خیره به غروب چشم گیر خورشید شدیم.

#پارت_چهل

#پریا

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به محوطه ی سرسبز هتل نگاه کردم.

-خداروشکر این جا زیاد شلوغ نیست.

وسایل نقاشیم رو آماده کرده بودم. تخته و کاغذ بزرگ رو به روم آماده بود تا من بعد از مدت ها دوباره دست به قلم بشم. نگاهی به عکسی که قرار بود نقاشی بکشم کردم؛ عکس راهول بود. عکسی که توی ساحل کری وقتی راهول کنار دریا نشسته بود و با لبخند زیبایی به غروب و دریا نگاه می کرد و حواسش نبود، ازش گرفته بودم. خیلی عکس قشنگی بود و من می خواستم همین عکس رو نقاشی بکشم و بعد آخرین روزی که از این جا می رفتم بهش هدیه می دادم. با یاد آوری رفتن از این جا آهی کشیدم. با صدای گوشیم به خودم اومدم؛ دیروز راهول بعد از مدت ها یادش اومده بود و برام سیمکارت خریده بود. لبخندی زدم و جواب دادم.

-سلام راهول.

با صدای پکری گفت: پریا...

لبخندم پررنگ تر شد.

-جانم؟

با همون حالت گفت: من دیگه دارم دیونه می شم، تحمل ندارم.

آروم خندیدم.

عشق یه پسر هندی

-وا راهول هنوز یه روز کامل نگذشته که!

با حرص گفت: این دل صاب مرده که این حرف ها حالیش نمی شه.

دلَم براش رفت؛ آروم گفتم: فدات بشم حالا حالا بیاد طاقت بیاری. شب اگه تونستی بیا هم دیگه رو ببینیم.

با صدایی که دلتنگی توش موج می زد گفت: قربون صدات برم که صداتم بهم آرامش می ده... چشم من به خاطر تو همه چیز رو تحمل می کنم. شبم میام به دیدنت؛ باید صورت ماهت رو ببینم تا خوابم ببره.

بعد یهو انگار یه چیزی یادش اومد گفت: راستی پریا هر کی دارم می گم هر کی اذیتت کرد فقط لازمه بهم زنگ بزنی جد و آبادش رو از قبر بیرون میارم خب؟

خندیدم.

-چشم.

با خنده گفت: چشم های زیبای بی بلا، مواظب خودت باشی... دوست دارم.

آروم گفتم: منم دوست دارم... تو هم مواظب خودت باش.

بعد از کلی سفارش بالاخره راهول گوشی رو قطع کرد. خندیدم.

-وای که تو چقدر دیونه ای پسر.

دست به کار شدم و با علاقه و عشق شروع به کشیدن نقاشی کردم؛ آروم و با ظرافت و با دقت تمام مشغول بودم. می خواستم بهترین و زیباترین نقاشی از آب در بیاد تا راهول رو خوش حال کنم.

اون روز تا عصر بی وقفه مشغول بودم؛ فقط برای خوردن نهار وارد رستوران هتل شده بودم. نقاشیم هنوز اول هاش بود ولی گاهی چند نفر یا کسانی که از اون جا رد می شدند می اومدند و به نقاشیم نگاه می کردند و من رو تشویق می کردند.

کلی خندیدم و شاد شدم وقتی چند تا از اهل گوا اومدند و از من خواستند تا باهاشون عکس بگیریم. خیلی مردمان دوست داشتنی و مهربونی بودند.

عشق یه پسر هندی

شش روز کامل گذشته بود و من دیگه کامل نقاشیم تموم شده بود. راهول هم کار های شرکت رو تموم کرده بود و امروز می خواست به دیدنم بیاد تا امروز و فردا رو با هم باشیم. نقاشیم رو زیر تخت هتل قایم کردم می خواستم تا وقتی برنگشتم اون رو بهش نشون ندم؛ کلی اصرار و خواهش کرده بود که باید نقاشی رو نشون بدم ولی من اصرارش رو بی جواب گذاشتم. توی این شش روز هر روز و هر ساعت با هم حرف می زدیم و از حال هم با خبر بودیم. راهول هر شب به دیدنم می اومد تا رفع دلتنگی کنیم؛ کل روز رو به امید شب و دیدنش صبر می کردم. چون این جا تنها بودم و روز های قبل هر روز راهول پیشم بود این شش رو بدجور احساس دلتنگی و تنهایی می کردم ولی راهول قول داده بود که این دو روز کامل جبران کنه.

بلوز صورتی و شلوار جینم رو پوشیدم. موهام رو بافتم و کیف و دوربینم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. راهول تکیه به ماشین کمی دورتر از هتل ایستاده بود. کمی ایستادم و نگاهش کردم. به اون چهره ی زیبا و گیرا، به صورت شاداب و مهربونش، به اون تیپ ساده اما زیباش... دلم براش ضعف رفت؛ چقدر دلتنگش بودم. آرامم به سمتش قدم برداشتم، من رو دید لبخندی روی لب هاش جا گرفت.

-پریای من...

#پارت_چهل_و_یک

#پریا

لبخندی زدم و رو به روش ایستادم.

-سلام.

بدون گفتن حرفی بلافاصله من رو بغل کرد و محکم من رو به خودش فشرد.

-اوه عزیزم چقدر دلتنگت بودم.

دست هام رو دورش حلقه کردم.

-منم دلتنگت بودم.

عشق یه پسر هندی
ازم جدا شد و روی موهام رو بوسید.

-قربونت برم چقدر خوشکل شدی. امروز رو می خواییم خوش بگذرونیم.

لبخندم عمیق تر شد.

-عالیه.

در ماشین رو باز کرد و خودش کنار رفت.

-سوار شو لیدی.

سوار شدم و راهول در رو بست. «چقدر جنتلمنه...» آروم خندیدم. ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد.

-عزیزم می خواستم بپرسم نظرت چیه بریم جزیره ی گراند و کمی قایق سواری کنیم. دست هام رو با ذوق بهم
کوبیدم.

-وای عالییه راهول.

راهول از ذوق من خنده اش گرفت.

-فدات شم.

خدا نکنه ای زیر لب گفتم. راهول با بیش ترین سرعت به سمت جزیره ی گراند روند. بعد از رسیدنمون به اون جا من
یه کلاه حصیری خوشکل خریدم تا از آفتاب سوزان در امان باشم. سوار قایق بزرگ و طویلی که به شکل موز بود،
شدیم. همراه ما چند زن و مرد دیگه هم سوار قایق شدند. قایق ران به آرومی شروع به حرکت کرد. با دقت و شوق
به دریا نگاه می کردم؛ چیزی نمونده بود که به جزیره برسیم. به راهول نگاه کردم که نگاه خیره اش رو روی خودم
دیدم. لبخندی زدم که گفت: اگه تا شب نگاهت کنم باز دلتنگیم رفع نمی شه.

سرم رو به شونه اش تکیه دادم، روی موهام رو بوسید.

به جزیره که رسیدیم با عجله و هول پیاده شدم؛ فقط می خواستم دلفین ها رو از نزدیک ببینم. دست راهول رو
گرفتم و همین طور که به اطراف نگاه می کردم راهول رو هم دنبال خودم می کشیدم. افراد و توریست های زیادی
توی جزیره بودند که یه سری ها شنا، یه سری ها ماهیگیری و یه سری های دیگه مثل من مشغول دید زدن اطراف
بودند. جزیره ی سرسبز و شلوغی بود؛ پر بود از زیبایی های خاص و بی شمار.

عشق یه پسر هندی

به سمت منطقه ای که دلفین ها داخل اون بودند رفتیم. افراد زیادی دور تا دور اون جا جمع شده بودند و مشغول تماشای هنرنمایی بامزه ی دلفین ها بودند. بعد از گرفتن کلی عکس و فیلم بالاخره رضایت دادم و دوربین رو کنار گذاشتم و به دلفین ها نگاه کردم. کلی به کار ها و بامزه گی هاشون خندیدم و باهاشون ذوق کردم.

نهار رو که کباب بود توی همون جزیره خوردیم و بعد از اون باهم برگشتیم.

رو به راهول کردم و گفتم: راهول ممنونم خیلی خوش گذشت.

کف دستم رو بوسید.

-فعلا مونده گل من... نباید ازم تشکر کنی وظیفه ی من این که کاری کنم تو بهت خوش بگذره.

با عشق گونه اش رو بوسیدم.

-تو بهترینی عشقم.

دستش رو روی قلبش گذاشت.

-نکن با قلب ضعیفم این کارو.

خندیدم و مشتت به شونه اش کوبیدم.

-دیونه.

#پارت_چهلودو

#پریا

از جزیره ی گراند که برگشتیم یک راست به سمت منطقه ی لاتین رفتیم. منطقه ی «فانتین هاس» یکی از منطقه ی لاتین قدیمی گوا و یونسکو هستش که توی پانجم واقع شده بود. خیلی خوش حال بودم که به منطقه ی لاتین می رفتیم چرا که از زیبایی و شکوه اون منطقه خیلی شنیده و خونده بودم.

-وای راهول این جا محشره مرسی که من رو آوردی.

عشق یه پسر هندی

لبخندی زد.

-خواهش می کنم عزیزم، موافقم این جا عالییه اصلا آدم رو به یه عصر دیگه می بره.

سرم رو به معنی تایید تکون دادم. از مسیر ها و خیابان های باریک و مارپیچی می گذشتیم و با دقت و ذوق به ساختمان های قدیمی و فروشگاه های عجیب و غریب، نانوائی ها و رستوران ها نگاه می کردیم. همه و همه به شکل قدیمی بودند و این خیلی زیبا و قشنگ بود. بام های سفالی قرمز و بالکن های جلو آمده ساختمان ها خیلی چشم گیر بودند من عاشق ساختمان های این شکلی بودم. به سمت گالری های هنری که تعریفش رو شنیده بودم رفتم. خیلی با ظرافت و زیبا تزئین شده بود و پر بود از گالری و نقاشی های بی نظیر.

وقتی از گالری هنری بیرون اومدم دنبال راهول گشتم که اون رو توی فروشگاهی دیدم که داشت تند تند خوراکی ها رو داخل نایلکس می داشت. خندیدم.

-شکمو.

به سمتش رفتم که از فروشگاه بیرون اومد.

-پریا باید حتما یه سری هم به این عمارت های پرتغالی بزیم، جای فوق العاده زیبایه.

تند تند سرم رو تکون دادم.

-موافقم.

لواشکی به سمتم گرفت.

-دوست داری؟

از دیدن لواشک دهنم آب افتاده بود.

-عاشقشم.

راهول خندید و لواشک رو به دستم دادم. دوشادوش هم به سمت عمارت های پرتغالی باشکوهی که توی منطقه ی لاتین بود، رفتیم.

عشق یه پسر هندی

کلمه ی محشر درمورد اون همه زیبایی کم می آورد، هیچ کلمه ی نمی تونست اون عمارت ها رو توصیف کنه. همه ی عمارت ها قدیمی و به شکل سنتی درست شده بودند.

-این پر تغالی ها عجب سلیقه ای داشتند ها؟

راهول که داشت به کوزه ی قدیمی نگاه می کرد، سرش رو تکون داد و گفت: آره واقعا.

بعد از کلی دید زدن و نگاه کردن به همه جا و عکس گرفتن بالاخره تصمیم گرفتیم که برگردیم. برای شام از راهول خواستم که به رستورانی بریم و مهمون من باشیم ولی راهول قبول نکرد و در عوض من رو به غرفه ی بزرگی که غذا های خیابونی درست می کرد برد و ازم خواست که از غذای این جا رو امتحان کنم ولی من همه اش بهونه می گرفتم؛ راستش حس می کردم که غذا ها کثیف و غیر بهداشتیه. راهول با لبخند دندونمایی کنارم ایستاد.

-به جون من یکی از این غذا ها رو باید بخوری، اگه نخوری نیمی از عمرت به فنا رفته.

با حرص نگاهش کردم.

-راهول بی خیال لطفا.

کاسه ای رو به سمتم گرفت؛ غذایی که داخلش بود واقعا خوش رنگ و لعاب بود. کاسه رو گرفتم و به چشم های راهول نگاه کردم. با ذوق گفت: بخور پشیمون نمی شی.

بعد رفت و یه کاسه ی دیگه برای خودش گرفت. چنگال رو برداشتم و کمی از غذا رو خوردم.

-تا این جا که بد نبود.

دوباره چنگال رو داخل کاسه بردم و کمی از غذا رو داخل دهنم گذاشتم. لبخندی زدم.

-نه انگاری عالیه.

غذا طعم فوق العاده ای داشت. تند تند شروع کردم به خوردن؛ چون گرسنه ام بود خیلی بهم چسبید و مزه داد. سرم رو که بلند کردم با صورت خندون راهول رو به رو شدم. ابرویی بالا انداختم که نزدیک اومد و گونه ام رو بوسید.

-الهی من به فدات.

لبخندی زدم و کاسه رو رو به روش گرفتم.

عشق یه پسر هندی

-باز می خوام...لطفا.

نگاه مظلوم من رو که دید با صدای بلند خندید.

-ای به چشم.

با خوردن غذا کلا تصمیم گرفتم که دیگه شام و نهارم رو از غذا های خیابونی تهیه کنم چون واقعا عالی بود.

#پارت_چهلوسه

#پریا

پکر و بی حال روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف سفید و خالی از هر چیز خیره شده بودم. از صبح که بیدار شده بودم و صبحونه ام رو خورده بودم دوباره روی تخت دراز کشیده بودم و همین طور مثل دیونه ها با خودم حرف می زدم. این که اگه برگردم ایران چی می شه؟ با عشقه توی دلم باید چیکار کنم؟ بدون راهول چیکار کنم؟ چطور دلتنگی رو دوم بیارم؟ از دست دانیال باید چه خاکی به سرم بریزم؟ و همین طور سوال های زیادی توی مغزم می چرخید و دیگه نزدیک به دیونه شدن بودم. خسته بودم؛ همین که به رفتن فکر می کردم چشم هام پر از اشک می شد... یعنی فردا که رفتم... فردا که از راهول دور شدم... فردا... و همه ی فردا های دیگه رو چطور باید بگذرونم؟ آهی کشیدم.

-خدایا یه کاری بکن لطفا... نذار فاصله بینمون بیفته... نزار از هم دور بشیم.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. با بی حالی گوشی رو از روی میز کنار تخت برداشتم.

-الو...

راهول آروم صدام کرد.

-پریا؟

لبخندی زدم؛ عاشق صدا کردن هاش بودم... آروم و پر از احساس... اصلا عاشق اسم خودم می شدم.

-جانم؟

با همون تن صدای آروم گفت: مامان برای نهار دعوتت کرده، میام دنبالت.

عشق یه پسر هندی

با هول گفتم: نه... نه... راهول مزاحم نمی شم...

وسط حرفم پرید و با تحکم گفت: آماده... شو... اومدم.

بعد بدون منتظر موندم جواب از جانب من، قطع کرد. خندیدم و رو به گوشی گفتم: دیونه ی خودمی... عاشقتم.

از جام بلند شدم. ده دقیقه ای دوش گرفتم و لباس هایی که شامل یه تونیک آبی آسمانی مدل پیراهن مردانه و جین آبی بود، پوشیدم. موهام رو فر کردم و دورم ریختم. آرایش لایت و ساده ای کردم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند غمگینی از توی آینه به خودم زدم. گوشی و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. توی لابی هتل نشستم تا وقتی که ماشین راهول رو جلوی در هتل دیدم. از جام بلند شدم و با شادی به سمتش رفتم. آغوشش رو برام باز کرد؛ با عشق توی آغوشش جایی گرفتم.

-آروم جونم حالت چطوره؟

ازش جدا شدم و به صورتش نگاه کردم.

-الان که دیدمت عالیم تو خوبی؟

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد.

-پری به این زیبایی رو به روم ایستاده چطور می تونم بد باشم.

از تعریفش دلم پر از خوشی شد. گونه اش رو بوسیدم.

-مرسی عشقم... بریم؟

در رو برام باز کرد، دیگه به این کارش عادت کرده بودم؛ جنتلمنی بود برای خودش. سوار ماشین شد و با سرعت به سمت خونه راه افتاد. توی راه کلی برام حرف های قشنگ قشنگ زد که من هر بار دلم غنچ می رفت و از شادی پر می شدم.

ماشین رو نگه داشت و با هم پیاده شدیم. راهول دستم رو گرفت و دوشادوش هم وارد عمارت زیبا و خیره کننده شدیم. مادرش با خوش حالی و ذوق به سمتمون اومد.

-پریای عزیزم خوش اومدی.

عشق یه پسر هندی

چقدر خوب بود که مادرش انگلیسی می فهمید و می تونست حرف بزنه.

-سلام خاله... خیلی ممنونم ببخشید باعث زحمت شدم.

انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و اخم گفت: دیگه از این حرف ها نزن... تو رحمی عزیزم.

لبخندی زدم و تشکر کردم. وارد خونه شدیم و با پدرش هم احوال پرسى کردیم. بعد از کلی گپ زدن و حرف زدن بالاخره وارد آشپزخونه ی باشکوهشون شدیم و مادر راهول ما رو به خوردن غذای خونگی و هندی اصیلشون دعوت کرد. کلی خندیدیم، کلی حرف زدیم و از خوردن غذای خوشمزشون لذت بردیم.

توی جمع کردن ظرف ها به مادر راهول کمک کردم که یهو با صدای بلند راهول رو صدا کرد. راهول با عجله وارد آشپزخونه شد.

-مادر بیا خانمت رو ببر توی اتاق و یه کم استراحت کنيد.

با هول و عجله گفتم: نه... نه... ممنون من خسته نیستم می خوام پیش شما باشم.

با اخم دستم رو گرفت و توی دست راهول گذاشت.

-برو... برای عصرونه صداتون می کنم.

با خجالت گفتم: خاله آخه...

من رو به سکوت دعوت کرد و با دست اشاره کرد که بریم. راهول من رو دنبال خودش کشید. از پله ها بالا می رفتیم که صدای پر از ذوق راهول رو کنار گوشم شنیدم.

-وای... من و تو... تنها... توی اتاق...

لبش رو گزید و چشم هاش رو بست و انگار که توی یه فکر شیطانی و خوش سپری می کنه آروم گفت: عالیه...

مشتی به شونه اش کوبیدم و با اخم نگاهش کردم.

-ششش زشته راهول... این حرفا چیه؟

عشق یه پسر هندی

تندی من رو وارد اتاق کرد و در رو بست. پشتش رو به در تکیه داد و با نگاهی شیطانی من رو آنالیز کرد. با حرص صداس کردم که بدون جواب دادن با قدم های آروم به سمتم اومد. هر یک قدمی که نزدیک می شد من قدمی عقب می رفتم تا وقتی که پام به لبه ی تخت گیر کرد و محکم روی تخت نرم افتادم.

#پارت_چهل_و_چهار

#پریا

بالای سرم ایستاد. با حرص گفتم: دیونه این چه کاریه، کمرم داغون شد.

بدون گفتن چیزی خم شد روم و به چشم هام و بعد لب هام خیره شد. آب دهنم رو قورت دادم.

-راهول؟

لبخندی زد و کنارم روی تخت دراز کشید. سرم رو بلند کرد و بازوش رو زیر سرم قرار داد.

-من اگه می خواستم کاری کنم خیلی وقت پیش می کردم و خودت هم می دونی که فرصتش رو داشتم.

به چشم های پر از عشقش نگاه کردم؛ سرش رو نزدیک آورد و روی چشم هام رو بوسید.

-دلم برای چشم های زیبات...

روی گونه هام رو نرم بوسید.

-گونه های سرخت...

دستی به موهام کشید و از روی پیشونیم کنار زد.

-موهای پریشونت...

کنار لبم رو نوازش گونه و آروم بوسید.

-لب های شیرینت تنگ می شه پریا...

سرش رو روی شونه ام گذاشت و صورتش رو توی گردنم فرو برد.

عشق یه پسر هندی

-دلم تنگت می شه پریا... برای صدات... برای اخم هات... برای شیرین زبونیات... برای ناز کردنات... برای شیطونی و لجبازیات... برای خودت پریا... دلم تنگ می شه.

نفس عمیقی کشید.

-از صبح دارم با خودم کلنجار می رم، دلم نمی فهمه... از همین الان... از الان که هنوز نرفتی من دلم برات تنگ شده... چیکار کنم بعد تو؟ بگو؟

قطره اشکی از چشم هام چکید. لب گزیدم تا صدای هق هقم بلند شه.

-راه...ول...

سرش رو بلند کرد و با انگشتش اشکم رو پاک کرد.

-گریه نکن... گریه نکن پریا...

لبش رو روی شقیقه ام گذاشت.

-چی می شد نری؟ پریا نرو... بمون این جا... نرو.

آروم زمزمه کردم.

-نمی شه راهول... خانوادم...

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم گفت: باشه بخواب... پیشم بخواب... بزار آرامش داشته باشم، دو شبه از فکر رفتنت خواب به چشمم نیومده. کنارم باش بزار آروم باشم.

آروم سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

-بخواب عزیز دلم... من پیشتم.

راهول چشم های نم دارش رو بست. به صورت جذاب اما غمگینش خیره شدم. دستی به موهای نرمش کشیدم. دل منم برات تنگ می شه راهول... از همین الان تنگ شده.

همون طور که به راهول خیره بودم و فکر رفتن و دلتنگی مغزم رو درگیر کرده بود، کم کم چشم هام گرم شد و بخواب آرومی فرو رفتم.

ساعت های پنج بود که بیدار شده بودیم و توی جمع خانواده ی راهول نشسته بودیم و عسرونه می خوردیم. کیک خوشمزه ای که مامان راهول درست کرده بود و اون چایی خوش رنگ خیلی بهمون مزه داد. راهول گفته بود که بعدا حتما می ریم بیرون و تا شب باهم می مونیم.

کلی از مامان و باباش تشکر کردم و ازشون به کل خداحافظی کردم. اشک های مامان راهول باعث شد که بغض به گلوم هجوم بباره. کلی برام آرزوی موفقیت و سلامتی کردند و ازم خواستند بهشون سر بزنم و منم بهشون قول دادم.

توی ماشین نشستیم و رو به راهول که به جلو خیره بود گفتم: حالت خوبه راهول؟

با لبخند کم رنگی به سمتم برگشت.

-اره عزیز دلم. الان یه کم می ریم با ماشین می گردیم، می ریم پارک و بعد رستوران تا شب کلی خوش می گذرونیم.

دستم رو روی دست راهول که روی دنده بود گذاشتم.

-باشه عزیزم.

با همون لبخند شروع کرد به رانندگی. کلی توی خیابون ها و کوچه ها و بازار ها گشت زدیم. گاهی می خندیدیم، گاهی حرف می زدیم و گاهی خوراکی می خوردیم؛ عکس می گرفتیم و مسخره بازی در می آوردیم ولی... ولی غم توی چشم هامون انکار نشدنی بود. فکر این که فقط امروز با همیم و فقط خدا می دونه که دوباره کی هم دیگه رو می بینیم باعث این غم توی چشم هامون بود.

توی پارکی روی نیمکت سبز رنگی نشسته بودیم. خیره به زیبایی پارک و بچه های در حال بازی بودیم. راهول دستش رو روی شونه ام گذاشت. به خودم اومدم و نگاهش کردم.

عشق یه پسر هندی

-اصلا غصه نخور، ناراحت نباش. کارهای این جا رو سر و سامون می دم و میام ایران. میام پیش خانواده ت، باید من رو قبول کنند.

گونه ام رو بوسید و با لبخند گفت: نمی دارم زیاد دلتنگم بشی زودی میام پیشت. تو هم باید مثل من تموم تهران و ایران رو نشونم بدی باشه؟

با بغضی که توی گلوم بود، سرم رو تکون دادم.

-باشه راهول.

چونه اش رو روی سرم گذاشت.

-فدای اون صدای گرفته ات بشم.

چیزی نگفتم و فقط چشم هام رو بستم. فقط می خواستم کنارش آرام بشم و حالم خوب بشه. نمی خواستم بعدا حسرت بخورم که چرا از کنار بودن راهول لذت نبردم.

برای شام به رستورانی رفتیم و باهم، کنار هم و با لوس بازی غذامون رو خوردیم. راهول کل غذا رو خودش توی دهنم گذاشت و من کلی به این دیونه بازیاش خندیدم.

آخر شب برگشتیم هتل. می خواستم نقاشیم رو بهش بدم.

-راهول؟

کف دستم رو بوسید.

-جونم؟

با لبخند نگاهش کردم.

-تو این جا صبر می کنی تا من برم نقاشیم رو بیارم و نشونت بدم.

دستش رو کنار شقیقه اش گذاشت و مثل نظامی ها ایستاد.

عشق یه پسر هندی

-شما فقط امر کن من تا ابد این جا می ایستم.

خندیدم و نزدیک رفتم و گونه ی زبرش رو بوسیدم.

-الان میام باشه؟

تند تند سرش رو تکون داد.

-باشه عشقم.

پا تند کردم و ازش دور شدم و به سمت هتل رفتم.

#پارت_چهل و پنج

#پریا

نقاشی رو از زیر تخت بیرون آوردم و با عجله از اتاق و بعد از هتل خارج شدم و به سمت راهول که تکیه داده بود به ماشین رفتم. رو به روی راهول ایستادم و گفتم: چشمت رو ببند.

راهول چشم هاش رو با لبخند بست.

-بیا گلم.

کاغذی که دور نقاشی بسته بودم رو باز کردم و بوم رو رو به روی راهول قرار دادم.

-چشمت رو باز کن.

با همون لبخند آروم چشم هاش رو باز کرد. چیزی نگفت، حرفی نزد، هیچ کاری نکرد و فقط و فقط با بهت به نقاشی نگاه کرد. بعد از پنج دقیقه نزدیک تر اومد و نقاشی رو از دستم گرفت؛ نقاشی رو جلوی چشم هاش گرفت و با دقت بهش نگاه کرد. بعد نقاشی رو پایین آورد و به ماشین تکیه اش داد. به سمت من برگشت و نزدیک اومد.

-تو... تو... چی بگم پریا... تو فوق العاده ای.

روی موهام رو بوسید و محکم بغلم کرد.

عشق یه پسر هندی

-عشقم این نقاشی بی نظیره... خیلی خوب شده... اصلا انتظارش رو نداشتم که بخوای من رو نقاشی بکشی ولی...
اصلا نمی دونم چی بگم... عالی... محشر... فوق العاده.

دست هام رو گرفت و روی دست هام رو بوسید.

-ممنونم زیباترینم... ممنونم خیلی خیلی خوش حالم کردی آروم جونم.

بعد به پشت سر برگشت و نگاه دوباره ای به نقاشی کرد.

-اون قدر زیباست... اون قدر به خاطرش ذوق دارم که می خوام همین الان برم خونه و اون رو بالای تختم نصب کنم.

با این حرفش دوتامون زدیم خندیدیم.

-ممنونم پریای من.

لبخند خجلی زدم.

-خواهش می کنم عزیزم، امیدوارم خوشت اومده باشه.

کمی نگاهم کرد و بعد با ذوق گفت: خوشم اومده باشه؟ عاشقش شدم.

خندیدم.

-خداروشکر.

بالاخره بعد از کلی حرف های عاشقانه و دل و قلوه دادن، راهول به رفتن رضایت داد. وارد هتل و بعد اتاق شدم. با

پاهای شل به سمت حمام رفتم و دوشی گرفتم.

لباس های راحتیم رو پوشیدم و حوله رو دور سرم بستم و مشغول جمع کردن و بستن چمدونم شدم. با هر لباسی که

داخل چمدون می داشتم اشک از چشم هام سرازیر می شد تا وقتی که گریه ام به هق هق تبدیل شد. همه اش از

خدا گلایه می کردم که چرا باید مجبور باشم از عشقم دور باشم؟ چرا باید این همه غصه و دلتنگی رو به جون بخرم.

اون قدر گفتم و گریه کردم که همون جا روی چمدونم خوابم برده بود.

عشق یه پسر هندی
کش و قوسی به بدنم دادم که درد بدی توی بدنم پیچید.

-آی!

بدنم خشک شده بود. با هزار مکافات از جام بلند شدم و مشغول پوشیدن لباس هام شدم. بلوز آبی رنگم رو همراه با جین آبی و مانتوی جلو باز سفیدم پوشیدم. روسری آبییم رو داخل کیفم گذاشتم که وقتی وارد خاک ایران شدم اون رو سرم کنم. چمدون و کیفم رو برداشتم و بدون آرایش از اتاق خارج شدم. کلید رو به پرسنل پس دادم و از هتل بیرون رفتم.

با دیدن راهول چشم هام گرد شد. این وقت صبح اومده؟ چرا بهم نگفته تا زیاد منتظرش نذارم؟!

به سمتش رفتم که با دیدنم با دو اومد و چمدونم رو گرفت.

-سلام پریا.

نگاهم نمی کرد، چرا؟

-سلام راهول، چیزی شده؟

بدون نگاه کردن گفت: نه چطور؟ برو تو ماشین بشین من چمدونم رو می زارم صندوق عقب.

سوار ماشین شدم و راهول هم بعد از چند ثانیه اومد.

-خب حالت چطوره گلم؟

بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش. چشم هاش سرخ سرخ شده بود و زیر چشم هاش گود افتاده بود.

-راهول؟

لبخند کم جونی زد و بدون گفتن حرفی استارت زد و با بیش ترین سرعت به سمت فرودگاه راه افتاد. باز هم صداش کردم.

-راهول؟

غمگین به سمتم برگشت.

عشق یه پسر هندی

-جونم؟

قطره اشکی از چشم هام چکید.

-گریه نکن پریا لطفا.

با بغض گفتم: چشم هات...

خنده ی تلخی کرد.

-چیزی نیست فقط امشب نخواایدم... یعنی خوابم نبرد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام بلند نشه، مرد من گریه کرده بود... خیلی زیاد گریه کرده بود.

جلوی فرودگاه پیاده شد، چمدون و از دستم گرفت و رو به من گفت: بیا برو تا بلیطت رو چک کنند.

بدون گفتن حرفی، به سمت پرسنل فرودگاه رفتم. کار هام تموم شد و به سمت راهول که روی یکی از صندلی های

فلزی نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود، رفتم. صدای پام رو که شنید سرش رو بلند کرد، چشم

هاش اشکی بود. از جاش بلند شد و من رو به روش ایستادم.

-راهول؟

محکم بغلم کرد و تند تند روی سرم رو می بوسیدم.

-من چه غلطی باید بکنم؟ من چه غلطی باید بکنم؟ چطور دوری تو رو دووم بیارم؟

هق هقم بلند شد.

-را...هول...

من رو از خودش جدا کرد و تند تند و با هول اشک هام رو پاک کرد.

-گریه نکن من به فدای اشک هات... گریه لازم نیست، یه هفته دیگه اون جام عشقم... میام دیدنت. باشه؟ باشه؟

گریه نکن.

سرم رو تکون دادم.

عشق یه پسر هندی

-باشه راهول... باشه.

لبخندی زد که اشکش چکید.

-دوست دارم... بیش تر از خودم... بیش تر از جونم... عاشقتم و می میرم برات... یادت باشه.

با لب های لرزون گفتم: منم عاشقتم راهول... منم دوست دارم.

دستش رو محکم گرفتم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

-دلَم برات تنگ می شه... قول دادی زود بیای.

موهام رو توی چنگ گرفت و سرم رو به سینه اش فشرد.

-قول مردونه... میام.

حدود ده دقیقه توی بغلش بودم... اشک هام بند نمی اومد... دلَم بی تاب بود، تحمل دوریش رو نداشتم؛ نمی خواستم ازش دور بشم.

از بغلش بیرون اومدم؛ اشک هامون رو پاک کردیم و خنده ی تلخی کردیم. هر دو باهم همزمان گفتیم: عاشقتم.

دوباره خندیدیم و دست تو دست هم رفتیم و چمدونم رو تحویل دادیم. رو به روی راهول ایستادم.

- من می رم راهول، مواظب خودت باش. عاشقتم خیلی زیاد... خوش حالم که اومدم این جا... خوش حالم که با تو آشنا شدم و عاشقت شدم و منتظر اون روزم که این فاصله و دوری تموم بشه و برای همیشه با تو و برای تو باشم. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

- منم همین طور پریا... زیباترین و بهترین اتفاق زندگیم، آشنایی با تو بود؛ ممنونم از خدا. مواظب خودت باش... عاشقتم... عاشقتم.

تند تند صورتم رو غرق بوسه کرد و بعد یهو ازم دور شد.

-برو... برو پریا... برو... می دونم با این کارهام رفتن رو سخت می کنم و نمی ذارم بری... برو.

پشتش رو بهم کرد. با گریه از پشت بغلش کردم.

عشق یه پسر هندی

-راهول من...

شونه هاش می لرزید... حال من بدتر از اون بود ولی چاره ای نبود.

-خداحافظ راهول.

دست هام رو از دورش جدا کردم و قدمی عقب رفتم. به سمتم برگشت.

-مواظب خودت باشی پریا خب؟

سرم رو به معنی باشه تکون دادم. لبخندی زد.

-برو عشقم... به زودی می بینمت.

لبخندش رو با لبخند جواب دادم. تندی گونه اش رو بوسیدم و گفتم: خداحافظ عزیزم.

در حالی که به زور داشت خودش رو کنترل می کرد تا دوباره گریه نکنه گفت: خداحافظ آروم جونم.

با قدم های تند سوار پله برقی شدم و به راهول نگاه کردم. تا وقتی که از دیدم خارج شد.

-ای خدا... ای خدا چطور تحمل کنم؟

با گریه سوار هواپیما شدم. روی صندلی نشستم و از شیشه ی کوچیک به بیرون خیره شدم، به شهری که درون اون

عاشق شدم... اومدنم به این جا باعث شد که عشق توی دلم ریشه کنه؛ عشق یه پسر هندی.

هندزفری هام رو توی گوشم گذاشتم و آهنگی از «رضا بهرام» به اسم «دیونه» رو پلی کردم. اون قدر گریه کردم که

دیگه جونی توی تنم نمود و خوابم برد.

#پارت_چهلوشش

#پریا

چمدونم رو گرفتم و توی سالن بزرگ فرودگاه دنبال خودم کشیدمش. با دیدن مامان و بابا لبخند بزرگی زدم و با

قدم های تند به سمتشون رفتم. رو به روشون ایستادم و با ذوق سلام کردم.

عشق یه پسر هندی

-سلام.

بابا اما با اخم نگاهم می کرد و مامان هم از جاش تکون نمی خورد. «یعنی چی شده؟»

بابا نزدیک اومد و انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد و گفت: غلط می کنی یه بار دیگه تنهایی و برای یه ماه جایی بری و ما رو تنها بزاری که از دوریت دق کنیم.

با صدای بلند خندیدم و توی آغوش بابا فرو رفتم.

-ای جان... دلم برات تنگ شده بود بابا.

روی موهام رو بوسید و گفتم: دل بابا هم برات یه ذره شده بود گل دختر.

ازش جدا شدم و با لبخند به سمت آغوش مامان پرواز کردم.

-مامان جونم...

مامان صورتم رو غرق بوسه کرد.

-فدات بشم دخترکم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دست هاش رو بوسیدم و گفتم: فداتون بشم منم خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

ازشون جدا شدم و خواستم چیزی بگم که چشمم افتاد به دانیال. اخمی کردم که به سمتم اومد.

-سلام پریا.

سرم رو به معنی سلام تکون دادم. دستش رو جلو آورد.

-خوبی پریا جان؟

به خاطر نگاه خیره ی بابا با حرص و کوتاه دستش رو فشردم.

-ممنون.

بالاخره بعد از کلی سوال پیچ کردن رضایت دادن و با هم سوار ماشین شدیم. دانیال کنارم نشسته بود و تند تند

سوال می پرسید که نزدیک به مرز انفجار بودم؛ حالم ازش بهم می خورد.

عشق یه پسر هندی

دوباره دلتنگی و یاد راهول به سمتم هجوم آورده بود و انگار که داشتم خفه می شدم؛ قطره اشکی که از چشمم چکیده بود رو پاک کردم و آهی کشیدم.

#راهول

با رفتن پریا احساس می کردم که دنیا روی سرم خراب شده. هنوز چند ساعت از رفتنش نمی گذشت که من دلتنگ شده بودم و مثل دیونه ها از این سر اتاق به اون سر اتاق می رفتم، از پنجره به بیرون نگاه می کردم و گاهی چند دقیقه ی به نقاشی که هنر دست های ظریف پریا بود خیره می شدم.

-چطور تحمل کنم؟ پریا... دوریت رو چطور دووم بیارم؟

تند تند نفس عمیق می کشیدم تا اشک هام دوباره سرازیر نشه. دیشب هم ثانیه ای نتونستم چشم روی هم بزارم و با یاد رفتن و دوری پریا اشک مهمون چشمم می شد.

خودم رو روی تخت پرت کردم و به عکس پریا که داخل گوشیم بود نگاه کردم. لبخندی زدم.

-عشق زیبای من...

در باز شد و مامان وارد اتاق شد. توی جام نشستم و با لبخند کم جونی به مامان نگاه کردم. مامان کنارم روی تخت نشست و گفت: به جای گریه کردن و غصه خوردن، بلند شو برو شرکت کارهات رو انجام بده و بعد یه بلیط بگیر برو ایران.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و عطر تنش رو به ریه هام فرستادم.

-می رم مامان... ولی از واکنش و حرف های باباش می ترسم. می گفت بابام تعصبی و حساسه... می دونم که اصلا من رو به عنوان دامادش قبول نمی کنه.

مامان دست های چروک و تپلش رو روی گونه ام گذاشت.

عشق یه پسر هندی

-فعلا هیچی معلوم نیست، تا وقتی که نری اون جا. یهو دیدی قبولت کرد و ازت خوشش اومد... ناامید نباش.

کف دستش رو بوسیدم.

-چشم از فردا کار هام رو راست و ریست می کنم.

روی موهام رو بوسید.

-آفرین پسر.

چشم هام رو بستم و با یاد دیدن دوباره ی پریا و گرفتن دست ها و در آغوش کشیدنش لبخند روی لب هام نشست.

#پارت_چهلوهفت

#پریا

روز ها یکی پس از دیگری می گذشتند و من مثل یه مرده ی متحرک روز هام رو پشت سر می داشتم. دلتنگی بد جور بهم فشار آورده بود و دیگه حس می کردم توانی برای ادامه ندارم. با این که هر روز تصویری با راهول حرف می زدم؛ هر روز صورت جذابش رو می دیدم، هر روز صدای دلنشینش رو می شنیدم اما باز هم دلتنگ بودم. گاهی می رفتم جلوی آینه و از دیدن خودم وحشت می کردم، از گریه و بی خوابی زیاد چشم هام گود افتاده بود و لاغر تر شده بودم. گاهی اون قدر درگیر فکر و خیال بودم که صدا های اطراف رو نمی شنیدم تا وقتی که یکی دست روی شونه ام می داشت و من رو از عالم هیروت بیرون می آورد.

برای برگشتنم مامان جشن بزرگی ترتیب داده بود و من بی حوصله تر از همیشه توی اون جشن شرکت کرده بودم؛ کم حرف تر و ساکت تر از همیشه. همه بهم شک کرده بودند، همه از حالم می پرسیدند و همه فکر می کردند که افسرده شده بودم ولی من... من فقط دلتنگ بودم؛ دلتنگ یه پسر هندی.

هر روز همین طور می گذشت و من پام رو از خونه بیرون نمی داشتم، دانیال هم که شده بود قوز بالای قوز هر روز خونه ی ما می اومد و اعصاب من رو از همیشه خراب تر می کرد. وقتی از عشق و عاشقی حرف می زد من دیونه می شدم و به سیم آخر می زدم و شروع می کردم به داد و بی داد. چند روز بود که پاش رو توی خونمون نداشتی بود

عشق به پسر هندی

خدا روشکر فکر کنم که ناراحت شده بود. هر روز امیدم به اون چند ساعتی بود که با راهول حرف می زدم، حداقل کمی حالم بهتر می شد.

روز ها به همین روال می گذشت تا اون روز... اون روزی که خودم همه چیز رو خراب کردم... اون روزی که از سر هول بازی و دلتنگی همه چیز رو به باد دادم.

روی مبل نشسته بودم و همراه مامان داشتم فیلم می دیدم ولی بیش تر نگاهم به ساعت بود؛ فقط ده دقیقه مونده بود تا راهول زنگ بزنه. همون طور نگاهم به ساعت بود که یهو مامان گفت: کسی قراره بیاد؟

با هول گفتم: نه!

کمی نگاهم کرد و گفت: کسی قراره زنگ بزنه؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم. با حرص گفتم: پس چرا همه اش نگاهت به ساعته؟

از جام بلند شدم و با لبخند دندونمایی گفتم: همین طوری، ببخشید فعلا من برم توی اتاقم.

با عجله و قدم های تند وارد اتاقم شدم. در و پشت سرم بستم و نفس راحتی کشیدم. روی تخت و رو به روی لپ تاب نشستم. لپ تاب روشن بود دلم نمی خواست حتی لحظه ای رو از دست بدم. با پدیدار شدن تماس راهول روی لپ تاب لبخند بزرگی زدم؛ تماس رو برقرار کردم.

-سلام پریای من...

با ذوق به صورت خندونش نگاه کردم.

-سلام راهول حالت خوبه؟

دستی به موهاش کشید.

-دوری تو مگه می ذاره خوب باشم پریا... ولی نگران نباش چند روز دیگه بلیطم جور می شه و میام دیدنت.

جیغ خفه ای کشیدم.

-جدی؟

عشق یه پسر هندی

سرش رو تکون داد.

-اره عزیز دلم.

خواستم چیزی بگم که در با شتاب باز شد. هین بلندی کشیدم و به مامان که توی چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم. دستم به سمت لپ تاپ رفت تا ببندمش که مامان با عجله گفت: اون صاب مرده رو بستی نه بستیا!

از کلمه ی که مامان به کار برده بود، خنده ام گرفت. مامان نزدیک اومد و کنار من، رو به روی لپ تاپ نشست. با دیدن راهول روسریش رو مرتب کرد. راهول با هول سلام کرد. مامان نگاهی به من کرد و گفت: این کیه؟ لبخندی زدم.

-راهول... دوستمه، توی هند باهاش آشنا شدم.

مامان سری برای راهول تکون داد. راهول رو به من گفت: پریا به مامانت بگو از دیدنش خوشحالم. رو به مامان کردم.

-مامان راهول می گه از دیدنت خوش حالم.

مامان لبخندی زد و ممنونی گفت. لبخندم پررنگ تر شد؛ مامان از جاش بلند شد.

-اگه حرف هاتون تموم شد بیا بیرون کارت دارم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم. مامان از اتاق بیرون رفت. به راهول نگاه کردم.

-وای راهول، مامان کارم داره حتما یه چیزی بهم می گه، عصبی می شه می دونم.

راهول تکیه اش رو به صندلی داد.

-نترس عزیزم، معلومه مامان مهربونی داری، مطمئنم درک می کنه، تو هم باهاش حرف بزنی بالاخره که باید کم کم بدوند.

با ترسی که وجودم رو در برگرفته بود سرم رو به معنی تایید تکون دادم.

عشق یه پسر هندی

از اتاق بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم. مامان با دیدنم گفت: بیا بشین.

روی صندلی فلزی، پشت میز غذا خوری نشستم.

-جانم؟

کمی نگاهم کرد و گفت: فقط دوستته اره؟

با گیجی سرم رو تکون دادم. لبخندی زد.

-به مامانت دروغ نگو.

سرم رو پایین انداختم که اسمم رو صدا زد. سرم رو بلند کردم و به چشم های مهربون و آروم مامان نگاه کردم. گفتم، از همه چیز گفتم؛ از دیدن و آشنایی با راهول، از عشق و روز های زیبامون، از همه چیز و در آخر با اشکی که توی چشم هام جمع شده بود رو به مامان گفتم: مامان عاشق شدم، عشق یه پسر هندی توی دلم خونه کرده؛ روز ها و شب هام با یادش می گذره... دوریش خیلی سخته، این روز ها دلتنگی امونم رو بریده.

با صدای چیزی که روی زمین افتاد و هین بلند مامان چشم هام رو بستم. بابا... بابا اومده بود، حرف هام رو شنیده بود. تموم شد... همه چیز خراب شد. با صدای قطره اشکم چکید.

-پریا...

پارت_چهل و هشت

#پریا

این بار با داد صدام کرد؛ شونه هام بالا پرید، تندی از جام بلند شدم و با سری پایین رو به روش ایستادم. قدمی جلو اومد و گفت: بگو که حرف هایی که داشتی به مادرت می گفتی یه دروغ و شوخیه محضه.

توی دلم نالیدم: کاش دروغ و شوخی بود بابا... ولی همه اش واقعیه.

چیزی نگفتم و فقط هق هقم بلند شد. نزدیک تر اومد و شونه هام رو محکم تکون داد.

عشق یه پسر هندی
- چرا خفه شدی پریا هوم؟ بگو؟

با بغض صدایش کردم.

-با...با...

چونه ام رو توی دستش گرفت و سرم رو بلند کرد.

-پس واقعیته آره؟

سری از روی تأسف تکون داد.

-پسره هندی! آره؟ عاشق یه پسر هندی شدی؟ توی ایران پسری پیدا نمی شد هان؟

آروم لب باز کردم و با ترس و صدای گرفته ای گفتم: بابا... دل... که این ها رو... نمی فهمه...

با سیلی که به صورتم خورد خفه شدم، لال شدم. برای اولین بار دست های پدرم برای سیلی زدن مهمون صورتم شده بود. با بهت نگاهش کردم. داد زد: گفته بودم بهت... گفته بودم مواظب خودت و دلت باش؛ نگفته بودم پریا؟ نگفتم پریا اجازه می دم بری هند ولی باید همین طور که هستی برگردی، سالم و شاد بدون عاشق شدن و مریض شدن؟ تو چی گفتی هان؟ گفتی عشق کیلو چند بابا؟! الان این چرت و پرتا چیه می شنوم پریا؟

چیزی نداشتم بگم راست می گفت خب. هق هقم اوج گرفت؛ مامان چند بار بابا رو صدا کرده بود و به آرامش دعوتش می کرد ولی بابا همون طور عصبی و با خشم نگاهم می کرد.

-گمشو توی اتاقت، نمی خوام ببینمت.

با صدای لرزونی صدایش کردم.

-بابا...

با دادش از ترس دست هام رو روی گوشم گذاشت.

-برو توی اتاق پریا... گمشو.

با ترس و گریه از کنارش رد شدم و با دو به سمت اتاقم رفتم. پشت به در روی زمین فرود اومدم. گریه و هق هقم اوج گرفت.

عشق یه پسر هندی

-تموم شد همه چی تموم شد پریا...

قلبم تیر می کشید و تموم تن و بدنم می لرزید. گریه هام تمومی نداشت؛ برای خودم، برای پدرم، برای عشقم و برای راهول گریه کردم. نمی دونستم سرنوشت چه چیزی رو برام رقم زده ولی این رو می دونستم که گذشتن از راهول برام سخته و اما نمی تونم بیش تر از این هم دل بابا رو بشکنم. باید با راهول حرف بزنم.

چهار دست و پا و بی حال به سمت تخت و لپ تاپ رفتم که وسط راه چشم هام سیاهی رفت و روی زمین افتادم؛ قلبم بدجور تیر می کشید. چندبار پلک هام رو محکم روی هم گذاشتم و چند بار و تند تند نفس عمیق کشیدم ولی بی فایده بود، حالم خوب نمی شد.

-وای خدا...

روی پارکت های سرد به پشت دراز کشیدم. به سقف خیره شدم، شاید با یه کم خواب بهتر می شدم؛ چشم هام رو بستم و به ثانیه نکشید که بیهوش شدم و به عالم بی خبری پا گذاشتم.

#پارت_چهلونهم

#پریا

با سوزشی توی دستم، صورتم توی هم رفت. صدای همهمه ی زیادی رو می شنیدم. آروم لای چشم هام رو باز کردم. صدای دانیال توی اتاق پیچید.

-چشم هاش رو باز کرد.

بی حال و گیج سرم رو به این طور و اون طور تکون دادم.

-ما...مان؟

مامان که انگار کنارم نشسته بود دستم رو توی دستش گرفت.

عشق یه پسر هندی

-جونم دختر کم؟ جون دلم عزیزم تو که من رو نصف جون کردی.

نگاهم رو توی اتاق چرخوندم؛ اتاق خودم بود. پوزخندی زدم حتی من رو نبرده بودند بیمارستان. دکتر کنار تخت ایستاد.

-جاییت درد نمی کنه دخترم؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

-قلبم... قلبم تیر می کشه.

دکتر با نگرانی گفت: راستش من این جا کاری نمی تونم بکنم باید بیایی بیمارستان.

بعد روش رو به سمت بابام که گوشه ای ایستاده بود و با اخم به زمین خیره شده بود گفت: حمید جان دخترت قلبش درد میکنه، باید یه سر بیاد بیمارستان.

بابا بدون نگاه کردن به من گفت: باشه آقای دکتر چشم.

دکتر رو به دانیال کرد و گفت: اگه سرمش تموم شد از دستش در بیار.

دانیال دستی به موهای مشکی و خوش حالتش کشید.

-چشم.

چینی به بینیم دادم. «چقدر از این بشر بدم می اومد.» بابا و آقای دکتر همراه دانیال از اتاق بیرون رفتند. مامان اما کنارم نشست. اشکش رو پاک کرد و گفت: الهی بمیرم این حالت رو نبینم تک دخترم.

دستش رو آرام فشردم.

-نگو مامان خدا نکنه.

کمی به چشم های نگرانش نگاه کردم.

-مامان؟

روی موهام رو بوسید.

عشق یه پسر هندی

-جانم؟

زبونم رو روی لب های خشکم کشیدم.

-می شه... می شه گوشیت رو بدی کمی با راهول حرف بزنم.

مامان اخم کرد، سریع گفتم: فقط چند کلام مامان، تورو خدا.

گوشیش رو که روی میز تحریر گذاشته بود، برداشت و به سمتم گرفت.

-سریع، بابات بیاد جفتمون رو می کشه.

لبخندی زدم.

-قربونت برم، چشم.

وارد واتساپ مامان شدم و شماره ی راهول رو وارد کردم. آنلاین بود؛ با عجله شماره اش رو برای تماس تصویری

گرفتم. با کمی تاخیر برداشت با دیدن من اخم وحشتناکی کرد و با داد گفت: معلومه کجایی تو دختر؟ چرا آنلاین

نمی شی؟ چرا نمیای پیشم هان؟ نمی گی نگران می شم؟ نمی گی دلتنگم پریا؟

با لبخند به صورتش نگاه کردم.

-دلم برات تنگ شده بود.

پوزخندی زد، بعد یهو گفت: تو چرا این قدر بی حالی؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم و شمره شمرده همه چیز رو براش تعریف کردم. صورتش رو بین دست هاش گرفت.

-بمیرم برات پریا، من رو ببخش.

بعد یهو با عجله گفت: بلیطم رو برای فردا گرفتم پریا... میام... میام و همه چیز رو تموم می کنم. تو فقط تحمل کن

عشقم؛ امشب رو تحمل کن.

کلی حرف زدیم و دلتنگی هامون رو رفع کردیم. بعد از خداحافظی گوشی رو به مامان پس دادم.

-ببخش مامان، ممنون.

عشق یه پسر هندی
نرم و طولانی پیشونیم رو بوسید.

-بمیرم برا دلت.

بعد با گریه از اتاق خارج شد. اشک خودمم سرازیر شد. دلم برای خودم و راهول می سوخت.

با باز شدن در، اشک هام رو تندی پاک کردم. بابا بدون این که نگاهی به چشم هام بندازه کنارم روی تخت نشست.
کمی توی جام جا به جا شدم که با تحکم گفت: تکون نخور، بزار سرمت تموم شه بعد این قدر ول بخور.

چشم آرومی گفتم. نفسش رو با حرص بیرون داد.

-نمی خواستم این جووری بشه پریا، من خواب های خوبی برات دیده بودم. آینده ای زیبا و تضمین شده. می خواستم
با عزت و احترام بری خونه ی بخت با کسی که دوست داره و دوشش داری ولی... ولی خودت همه چیز رو خراب
کردی.

سری از روی تأسف تکون داد.

-عشق یه پسر هندی اصلا توی مغزم نمی گنجه و من همچین چیزی رو اصلا قبول نمی کنم. سعی کن زود تر خوب
شی، فردا قراره دانیال همراه خانواده اش بیاد خواستگاری... دوست داره و تو هم کم کم عاشقش می شی...

با بی رحمی توی چشم هام خیره شد.

-عشق و فکر اون پسره رو از دل و سرت بیرون کن چون سر انجامی نداره.

دستش رو گرفتم

- بابا... بابا تورو خدا... تورو خدا این کار رو با من نکن.

اشکم سرازیر شد و نالیدم: من از دانیال متنفرم... نمی تونم بابا... من عاشق راهولم... لطفا این کار رو با من نکن.

دستش رو از دستم بیرون آورد.

-بی خیالش شو.

با گریه اسمش رو صدا زدم.

عشق یه پسر هندی

-بابا...

التماس کردم.

-بابا تورو خدا...

ضجه زدم.

-بابا این کار رو با من و دلم نکن... بابا من طاقت نمیارم.

داد زدم.

-بابا...

اما پدرم بی توجه به ضجه ها و گریه هام از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست.

-بابا تورو خدا...

آرنجم رو روی چشم هام گذاشتم و تا توان داشتم و جون توی تنم بود گریه کردم.

-خدایا تو یه کاری بکن لطفا خدا...

دوباره قلبم تیر کشید. دستم رو محکم روی قلبم گذاشتم.

-خدایا ازت خواهش می کنم، راهول رو ازم نگیر خدا...

#پارت_پنجاه

#پریا

مثل دیونه ها جلوی آینه نشسته بودم و با خودم حرف می زدم. امروز قرار بود راهول بیاد و من باید می رفتم

فرودگاه ولی بابا نمی داشت برم بیرون. همین امشب هم قرار بود خاله همراه دانیال و شوهرش بیان برای

خواستگاری. نمی دونستم چیکار کنم، همه اش می زدم توی سر خودم برای این شانسی که دارم. با باز شدن در

تندی از جام بلند شدم. مامان با عجله وارد اتاق شد.

عشق یه پسر هندی

-زود باش لباس هات رو بپوش، به پدرت گفتم می ریم خرید برای شب؛ شاید بتونیم بریم فرودگاه.

با ذوق دست دور گردن مامان انداختم.

-الهی من قربونت برم ، فدای اون دل مهربونت بشم.

من رو از خودش جدا کرد.

-برو اون ور ببینم، بخاطر تو به بابات دروغ گفتم.

لبخند دندونمایی زدم و با عجله یه مانتوی مشکی کوتاه روی بلوز سفید و جین آبییم پوشیدم. شال مشکیم رو هم سرم کردم. یه رژ صورتی به لب هام زدم و رو به مامان کردم و گفتم: بریم.

مامان همون طور که به سمت در می رفت گفت: برو کفش هات رو بپوش تا من چادرم رو سرم کنم.

چشمی گفتم و با ذوق از اتاق بیرون رفتم که با بابا چشم تو چشم شدم. بابا کمی نگاهم کرد و گفت: کاری نکنی که بعدا پشیمون بشی.

آروم و با ترس سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

-چشم.

از کنار بابا رد شدم و به سمت جا کفشی رفتم و کفش های ال استار مشکیم رو در آوردم و پوشیدم. وارد حیاط تمیز و مرتبمون شدم. چقدر مامان روی باغچه و حیاط حساس بود. لبخندی روی لبم نشستم. چقدر ذوق داشتم برای دیدن راهول. مامان اومد و من سوار ماشین بابا شدم و سوئیچ رو از مامان گرفتم و استارت زدم. اون قدر با سرعت رانندگی می کردم که صدای مامان در اومده بود و غر غر می کرد. ولی من حالم خوب بود و می خواستم هر چه سریع تر راهول رو ببینم.

ماشین رو نگه داشتم و با هول و دو وارد فرودگاه شلوغ و پر از همهمه شدم. تند تند پوست لبم رو می کندم و به این طرف و اون طرف نگاه می کردم. از بین جمعیت می گذشتم و دنبال راهول می گشتم تا این که... تا این که دیدمش، خدای من دیدمش.

شلوار جین و پیراهن سفید تنش بود. چمدون مشکی رنگ رو همراه خودش می کشید و مثل من سرش رو به این طرف و اون طرف می چرخوند.

عشق یه پسر هندی

همون جا ایستادم. دیگه نای راه رفتن نداشتم؛ فقط داشتم با چشم های اشکی به راهول که دنبال من می گشت، نگاه می کردم.

-وای خدا چقدر دلم براش تنگ شده بود.

راهول گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و بعد از فشردن چند دکمه، گوشی رو کنار گوشش گذاشت؛ ولی وقتی سرش رو بلند کرد من رو دید. گوشی رو آروم پایین آورد و با قدم های آروم و نگاه مات زده اش به سمتم اومد.

-پریای من...

#پارت_پنجاهویک

#پریا

چمدونش رو ول کرد و با دو به سمت من اومد؛ محکم بغلم کرد.

-پریا... عزیزم!

دستم رو دورش حلقه کردم و اشکم سرازیر شد.

-راهول...

محکم من رو به خودش فشرد و تند تند روی سر و صورتم رو می بوسید.

-فدات بشم پریا... چقدر از دیدنت خوش حالم؛ چقدر که دلتنگت بودم.

اصلا برامون مهم نبود که توی فرودگاه ایرانیم، میون اون جمعیت زیاد، اون آدم هایی که با تعجب نگاهمون می کردند، فقط و فقط هم دیگه رو می دیدیم و می خواستیم توی همین ده دقیقه کل اون دوری ها و دلتنگی ها رو جبران کنیم.

-راهول؟

من رو از خودش جدا کرد و سرش رو به پیشونیم چسبوند و با اشتیاق به صورتم نگاه کرد.

عشق یه پسر هندی

-جونم؟

با صدای گرفته ای گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده بود، از دیدنت خوش حالم... مرسی که اومدی.

اشک های روی صورتتم رو پاک کرد.

-مگه می شد نیام؟ همه ی زندگی و دنیام این جاست. پریای من... پریای زیبای من...

نوک بینیم رو بوسید و خواست چیزی بگه که با سرفه ی مامان به خودمون اومدیم و من با عجله از راهول فاصله گرفتم. راهول با تعجب به من و بعد به مامانم نگاه کرد. کمی صورت مامان رو از نظر گذروند و بعد که انگار شناختش و فهمید مادرمه، نزدیک تر رفت و خم شد و دستش رو روی پای مامان و بعد روی سینه ی خودش گذاشت.

-سلام، من راهول هستم... از دیدنتون خوش حالم.

مامان به من نگاه کرد؛ حرف های راهول رو براش ترجمه کردم که لبخندی زد و سرش رو برای راهول تکون داد.

-پریا بهش بگو منم از دیدنش خوش حالم.

لبخند بزرگی روی لبم نشست و حرف های مامان رو به راهول گفتم. بعد از کلی خوش و بش راهول و مامان بالاخره تصمیم گرفتیم که از فرودگاه بیاییم بیرون. سوار ماشین شدیم. من رانندگی می کردم و مامان به اصرار راهول کنار من نشسته بود؛ راهول هم خودش عقب نشسته بود و سرش رو از بین صندلی ها جلو آورده بود.

-پریا؟

با لبخند به سمتش برگشتم.

-جانم راهول؟

گونه ام رو بوسید.

-دوست دارم.

لبخندم پررنگ تر شد که صدای مامان در اومد.

-عه پریا، جلو من داره می بوستت!

عشق یه پسر هندی

با صدای بلند خندیدم و حرف های مامان رو به راهول گفتم. راهول با خجالت دستی به موهای پر پشتش کشید و گفت: ببخشید.

ماشین رو کنار هتلی نگه داشتم.

-راهول؟

همون طور که از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شده بود. گفت: جانم؟

برگشتم و از بین صندلی ها با ناراحتی نگاهش کردم.

-می دونی که نمی تونم ببرمت خونه... من متأسفم، بابام...

انگشت اشاره اش رو به معنی ساکت شدن روی لب هام گذاشت و گفت: اگه بابات هم می داشت، من به خونتون نمی اومدم.

لبخندی زد و به چشم هام نگاه کرد.

-وقتی پا به خونتون می ذارم که داماد اون خونه باشم و تو زن من.

لبخندی به اون همه خوبی زدم. بوسه ای روی انگشتش که روی لبم بود، گذاشتم.

-عاشقتم، چرا تو این قدر خوبی.

روی پیشونیم رو بوسید.

-چون تو خوبی.

با لبخند و عشق نگاهم رو ازش گرفتم و رو به مامان که با تعجب نگاهمون می کرد، کردم.

-مامان، ما می ریم هتل یه اتاق برای راهول می گیریم بعد من بر می گرم خب؟

سری به معنی باشه تکون داد. همراه راهول از ماشین پیاده شدیم و به سمت هتل رفتیم. بعد از انجام کار ها و گرفتن اتاق برای راهول، با دلتنگی و ناراحتی ازش خداحافظی کردم و بهش قول دادم که فردا برایش سیمکارت می گیرم و میام دیدنش.

عشق یه پسر هندی

با لبخندی که روی لب هام جا خوش کرده بود و ذوق و شوقی که توی دلم بود، همراه مامان به سمت بازار رفتیم تا کمی میوه و شیرینی و وسایل دیگه برای شب بخریم.

#پارت_پنجاهودو

#پریا

کت و شلوار سرمه ای رنگم رو همراه با یه تیشرت سفید ساده، زیر کت پوشیده بودم. آرایش ملایمی کردم و موهام رو دمی اسبی بستم. پوف کلافه ای کشیدم و صندل های سرمه اییم رو پام کردم. با حرص از اتاق خارج شدم و به سمت مهمون ها رفتم.

-سلام.

خاله، شوهر خاله و دانیال سرشون رو بلند کردند. خاله با لبخند به سمتم اومد.

-سلام یکی یه دونه. خوبی؟ چه خوشکل شدی!

لبخند کم رنگی زدم.

-ممنونم خاله.

با شوهر خاله احوال پرسى کردم و با انزجار دست رو داخل دست دراز شده ی دانیال گذاشتم.

-خوش اومدید.

روی مبل کنار مامان نشستیم. اون قدر از دیدن راهول و اومدنش خوش حال بودم که این خواستگاری و دیدن روی نحس دانیال هم نمی تونست خوشیم رو خراب کنه. اون قدر توی فکر فردا و دیدن راهول بودم که نفهمیدم چی گفتند و چی شد؛ فقط با سقلمه ی مامان به خودم اومدم. نگاهی به جمع که منتظر به من نگاه می کردند، نگاه کردم.

-ببخشید؟

بابا با حرص گفتم: همراه دانیال جان برید توی اتاق حرف بزنید.

عشق یه پسر هندی

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و از جام بلند شدم و بدون این که منتظر دانیال بمونم به سمت اتاق رفتم و با کلافگی روی تختم نشستم؛ دانیال وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

روی صندلی میز آرایش نشست.

-پریا خوبی؟ چیزی شده؟ خیلی تو فکری!

با حرص گفتم: از دست شما دارم دیونه می شم... این چه کاریه؟ خواستگاری؟ من همون روز به تو جواب دادم، من تو رو نمی خوام دانیال... بفهم.

بلند شد و با قدم های آروم به سمتم اومد؛ روی تخت کنارم نشست.

-من می خوامت... به هر قیمتی که شده... خودتم می دونی که پدرت همراه و در جبهه ی منه، عمرا هم بذاره برای اون پسر هندی باشی؛ پس... با من... راه بیا پریا.

از جاش بلند شد.

-بریم بگیریم به تفاهم رسیدیم؟

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم. قد بلندش باعث شد که سرم رو بلند کنم و به صورت اخموش نگاه کنم.

-من عاشق راهولم... لطفا دانیال... ازت خواهش می کنم، تو عقب بکش؛ بابا رو نمی تونم راضی کنم ولی تو... لطفا تو بی خیال شو.

پوزخندی زد.

-عمرا.

از کنارم رد شد و از اتاق خارج شد. مات به در اتاق نگاه کردم.

-چقدر بی رحم...

با پاهایی سست از اتاق خارج شدم، همه داشتند می خندیدند و شیرینی می خوردند. پوزخندی زدم؛ من که هنوز جوابی ندادم. خاله به سمتم اومد و بغلم کرد و گونه ام رو بوسید.

-مبارکه عروس گلم.

عشق یه پسر هندی

همه تبریک گفتند، فقط مامان بود که با بغض و چشم های اشکی نگاهم می کرد؛ اونم کاری از دستش بر نمی اومد.

مهمون ها رفتند. من هنوز روی مبل نشسته بودم؛ بابت از کنارم رد شد تا وارد اتاقش بشه.

-بابا من دانیال رو نمی خوام.

بابا ایستاد؛ نگاهم نکرد و چیزی نگفت.

-نمی خوامش... خودم رو می کشم؛ لطفا بابا.

با بی رحمی نگاهم کرد.

-پس فردا می رید آزمایش.

با بغض و گریه گفتم: بابا تورو خدا...

بابا بدون جواب دادن وارد اتاقش شد و در رو محکم پشت سرش بست. از روی مبل سر خوردم و با صدای بلند گریه

هام رو از سر گرفتم.

-این کار رو با من نکنید لطفا...

مامان اومد و کنارم نشست، سرم رو توی بغلش گرفت و مثل من گریه کرد؛ نوازشم کرد، دلداریم داد، حرف زد ولی...

ولی من اروم نمی شدم... قلبم درد می کرد... حالم خوب نبود؛ انگار چیزی ته دلم می گفت که این وضع همین طور

می مونه و درست نمی شه.

اون قدر گریه کردم که نمی دونم چطور توی بغل مامان خوابم برده بود.

#پارت_پنجاهوسه

#پریا

ماشین رو جلوی در هتل نگه داشتیم؛ راهول با دیدن ماشین پا تند کرد و به سمتم اومد. سوار ماشین شد و با عشق و

ذوق خاصی نگاهم کرد.

عشق یه پسر هندی

-سلام آروم جونم.

لبخندی به اون همه مهربونی زدم.

-سلام عزیزم، خوبی؟ هتل چطور بود؟ تونستی استراحت کنی؟

نزدیک اومد و گونه ام رو بوسید.

-عالی بود.

تک خنده ای کردم.

-دیونه.

کمر بندش رو بست.

-خب پریا خانم چه خبرا؟

با یاد آوری دیشب لبخند غمگینی زدم.

-همه چی عالی عشقم.

نگاهم کرد؛ انگاری غم توی چشم هام رو دید.

-فدای دلت بشم، بعدا حرف می زنیم.

لبخندم پررنگ تر و عمیق تر شد. هیچی لذت بخش تر از این که کسی حرف ها و ناراحتی هات رو از چشم هات

بخونه، نیست.

-راهول، از داخل داشبورد پاکت سیمکارت رو در بیار.

با ذوق در داشبورد رو باز کرد.

-مرسی عشقم؛ بالاخره هر شب می تونم باهات حرف بزنم.

خندیدم.

عشق یه پسر هندی

-راهول خیلی دلم برات تنگ شده بود؛ پیش تو خیلی خوش حالم. گاهی می گم کاشکی از هند بر نمی گشتم، اون جا بی دغدغه و بی غم بودم.

دستش رو روی دستم که روی دنده بود گذاشت.

-هیچ چیز ارزشمندی بدون سختی و غم به دست نمیاد. عشق تو برای من خیلی مقدسه؛ نبودن و ندیدن تو توی هند برام دردناک بود فقط تحمل کردم، چون می خواستم تو رو اون جوری که لایقته مال خودم کنم. من میام پریا... تو رو از پدرت خواستگاری می کنم... هزار بار میام بالاخره راضی می شه؛ فقط باید به من قول بدی همراهم باشی، پا به پای من باشی و چشم هات رو بارونی نکنی خب؟

قطره اشکی از چشمم چکید. با سر انگشت اشکم رو پاک کرد.

-قول بده...

سرم رو تند تند تکون دادم و با بغض گفتم: باشه عشقم.

با لبخند بزرگی گفت: خب حالا من رو ببر دور دور، ببینم این جا خوش می گذره یا هند بیش تر خوش گذشت.

خندیدم و کشیده گفتم: چشم... حالا ببین این جا چقدر بهت خوش می گذره آقا.

خندید و من سرعت ماشین رو بیش تر کردم. می خواستم برای لحظه ای هم شده غم توی دلم رو فراموش کنم و امروز رو با عشق و علاقه با راهول خوش بگذرونم؛ می خواستم امروز تموم اون دوری ها رو جبران کنم و تا می تونم از بودن کنار راهول، از داشتنه راهول لذت ببرم.

#پارت_پنجاهوچهار

#پریا

ماشین رو گوشه ای از خیابان ولیعصر نگه داشتیم و همراه راهول و دوشادوش هم شروع کردیم به قدم زدن. راهول از خیابون و طبیعت خیلی خوشش اومده بود؛ یک ریز از اون جا تعریف می کرد. لبخندی زدم و سرم رو به شونه اش

عشق یه پسر هندی

تکیه دادم. روی موهام رو بوسید و گفت: این خیابون و قدم زدن هیچ وقت از خاطر م پاک نمی شه؛ هر جا که تو باشی، عطر تو باشه، هوایی که تو توی اون نعس می کشی پریا... همه و همه دوست داشتنیه.

لبخندم پررنگ تر شد همیشه در جواب اون همه ابراز علاقه و احساس کم می آوردم.

-عاشقتم راهول.

دستم رو محکم توی دستش فشرد.

-من بیش تر.

کل خیابون ولیعصر رو مهمون قدم هامون کردیم. به پارک های سرسبز و شلوغ سر زدیم و از زیبایی هایی باغ فردوس دیدن کردیم. کلی عکس و فیلم گرفتیم و برای خودمون خاطره هایی زیبا و فراموش نشدنی ساختیم.

برای نهار به رستوران سنتی رفتیم. توی باغ رستوران که به شکل سنتی و قدیمی چیده شده بود، غذا خوردیم. راهول خیلی از غذا و محیط خوشش اومده بود؛ ذوق می کرد و کلی از همه چی تعریف می کرد. با عشق نگاهش می کردم و از آرامش کنار بودنش با جون و دل لذت می بردم. عطر خوش بوش رو به ریه هام می فرستادم و توی بغلش گم می شدم؛ هیچ چیز و هیچ کس جز راهول مهم نبود.

برای بعد از ظهر رفتیم بازار تجریش و راهول برای خودش و خانواده اش کلی خرید کرد. کلی وسایل، لباس و سوغاتی و یادگاری برای خونه خرید. خیلی از بازار خوشش اومده بود؛ از اون معماری قدیمی و حجره های گنبدی شکل. از همه چیز و همه کس عکس می گرفت، جوری که همه فهمیده بودند اون یه هندی و توریسته.

و اما من فقط و فقط با لبخند و عشق به تمام حرکات و کار هاش نگاه می کردم؛ حس می کردم که دیگه قرار نیست صورت مهربون و جذابش رو ببینم، حس می کردم دیگه قرار نیست صدای دلنشینش رو بشنوم و فکر کردن به این ها هر بار اشک رو مهمون چشم هام می کرد، اما من به خاطر راهول پسشون می زدم نمی خواستم ناراحتش کنم.

عشق یه پسر هندی

بعد از بازار و خرید سری هم به برج آزادی «میدان آزادی» زدیم. راهول از دیدن اون برج بزرگ و زیبا به وجد اومده بود و متحیر شده بود. تا شب راهول به تمام امکانات برج آزادی مثل سالن نمایش، نگارخانه، موزه و کتابخانه سر زد و خوش گذروند. اصلا استراحت نمی کرد و فقط می خواست چیزی از دستش نره و همه چیز رو ببینه. کلی به این هول بازی و دیونه بازی هاش خندیدم.

برای شام به برج میلاد رفتیم و سری به اون جا و زیبایی هاش زدیم. کمی از دیر شدن و عصبی شدن بابا می ترسیدم ولی به روی خودم نمی آوردم نمی خواستم خوشی راهول خراب بشه.

روی صندلی و پشت میز شیشه ای گردی نشسته بودیم و بستنی خوشمزه و شیک رو می خوردیم.

راهول دستم رو توی دستش گذاشت و گفت: نگران هیچ چیز نباش پریا، من از فردا هر روز میام در خونتون تا تو و پدرت رو ببینم. با پدرت حرف می زنم و راضیش می کنم عزیزم، نگران نباش.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

-باشه راهول.

آروم و با ظرافت انگشت های دستم رو بوسید.

-تو مال من می شی عشقم...

قطره اشکی از چشمم چکید و صداش کردم.

-راهول؟

اخمی کرد.

-گریه نکن جانم.

همین حرفش کافی بود تا گریه ام بیش تر بشه، کل اتفاقات دیشب و خواستگاری رو براش تعریف کردم.

-راهول من نمی خواستم... اونا... اونا... به زور... می خوان...

سرش رو بین دست هاش گرفته بود و سرش پایین بود.

عشق یه پسر هندی

-می دونم عشقم.

صداش با بغض همراه بود.

از روی صندلی بلند شد و نگاهم کرد. چشم هاش قرمز شده بود.

-نگران نباش، همه چیزی درست می شه. فعلا دیره بیا برگردیم.

اشک هام رو پاک کردم و همراه راهول سوار ماشین شدیم. توی سکوت راهول رو به هتل رسوندم. کلی سفارش کرد

که گریه نکنم چون همه چیز رو درست می کنه و منم با لبخندی پر از عشق حرف هاش رو قبول می کردم.

راهول که وارد هتل شد با سرعت به سمت خونه راه افتادم. نفس عمیقی کشیدم و ترس و استرس رو از خودم دور

کردم، می دونستم که مامان یه جوری بابا رو پیچونده. لبخندی روی لبم نشست.

-قربون مامان مهربونم برم.

#پارت_پنجاهوپنج

#پریا

با صدای داد بلندی سیخ سر جام نشستم. چشم هام گرد شده بود.

-چی شده اول صبحی!؟

با عجله از روی تخت بلند شدم و موهای شلخته ام رو از روی صورتم کنار زدم و به سمت در رفتم. آرام لای در رو

باز کردم.

-این پسره با خودش چی فکر کرده که اومده ایران و جلوی در خونه ی من هان؟ فکر کرده من دخترم رو به یه

خارجی و هندی می دم؟ مگه دیونه شدم... اگه هزار بار هم بیاد بازم جوابش رو نمی دم.

مامان سعی می کرد که بابا رو آرام کنه ولی بابا بدجور عصبی بود و هیچ جوهره آرام نمی شد. نفس عمیقی کشیدم و

از اتاق بیرون رفتم. بالاخره راهول پا پیش گذاشته بود و نباید منم مثل ماست فقط نگاه می کردم و باید از عشقمون

دفاع می کردم.

عشق یه پسر هندی

-بابا؟

با سرعت به سمتم برگشت؛ با حرص و عصبانیت نگاهم کرد.

-دختره ی احمق این پسره چرا اومده این جا هان؟ تو بهش گفתי خونمون این جاست که بیاد آبرو ریزی کنه؟

خجالت نمی کشی تو؟ داری به عقد یکی دیگه در میای ولی بازم این پسره رو ول نکردی؟

با ترس و لرز نزدیک تر رفتم.

-بابا لطفا... خودت که می دونی من دانیال رو نمی خوام، مگه راهول چشه؟ حتی مسلمونم هست، به خدا که پسر

بدی نیست.

با قدم های تند و محکم نزدیک تر اومد و رو به روم ایستاد.

-دیگه نمی خوام در موردش چیزی بشنوم، الان هم آماده می شی بدون توجه به اون پسر که پشت در نشسته، با

دانیال می ری آزمایشگاه.

با گریه گفتم: نمی رم... نمی رم من با دانیال هیچ جا نمی رم.

بابا دستش رو بلند بهم سیلی بزنه که مامان با جیغ گفت: اگه بزنیش هیچ وقت نمی بخشمت حمید.

بابا دستش رو مشت کرد و به سمت مامان برگشت.

-چیه خانم؟ شما هم طرف داریش رو می کنه برای همین جلو روی من قد علم کرده و خجالت نمی کشه دیگه!

مامان به سمت من اومد و سرم رو توی آغوشش گرفت.

-مگه چیکار کرده؟ عاشق شده دیگه، مگه عاشق شدن دست آدمه؟ مگه اون پسره چشه؟ اونم آدمه!

بابا تند تند سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت: اگه یه پسر ایرانی بود می تونستم عشقش رو قبول کنم ولی این

پسره نه... اصلا. الان هم می ری آماده می شی همراه دانیال می ری آزمایشگاه و خرید.

از مامان جدا شدم و جیغ زدم.

-من با اون پسره ی روانی هیچ جا نمی رم... نمی خوامش.

عشق یه پسر هندی
عقب گرد کردم و با دو وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم قفل کردم.

هق هقم اوج گرفت... این چه شانسیه من دارم! چرا بابا راهول رو نمی تونه قبول کنه؟ با یاد راهول که الان کنار در
این خونه نشسته، گریه ام بیش تر شد.

-راهول من...

با دردی که توی قلبم پیچید صورتم توی هم رفت. قلبم بدجور تیر می کشید با قدم های شل به سمت تخت رفتم و
روی تخت دراز کشیدم.

-وای خدا...

چشم هام رو روی هم گذاشتم؛ نمی دونم خوابم برد یا بی هوش شدم فقط می دونم که دیگه چیزی از دنیای اطرافم
نفهمیدم و به عالم بی خبری فرو رفتم.

#پارت_پنجاهوشش

#پریا

روز ها همین طور پر از درد و با عذاب و سختی می گذشت. هر روز اصرار ها و التماس های من و راهول و بی توجهی
های بابا. هر روز دعا و گریه، هر روز پافشاری های پدرم برای ازدواج با دانیال و اما مخالفت های من. نمی دونم چرا
بابا نمی خواست بفهمه که من دانیال رو نمی خوام و ازدواج من با دانیال مساوی با مرگمه.

راهول هر روز صبح زود تا دیر وقت جلوی در خونه می نشست و تا پدرم رو می دید، سعی می کرد باهاش حرف بزنه،
التماس پدرم رو می کرد و اصرار می کرد که اجازه بده تا بیاد خواستگاری اما پدرم دلش از سنگ شده بود و جوابش
رو نمی داد، حتی یه بار به صورت راهول سیلی زد و اما راهول فقط با یه لبخند به بابا نگاه کرد.

چقدر دلم برای راهول و خودم می سوخت، چقدر دلم برایش تنگ شده بود؛ بابا اجازه ی بیرون رفتن و دیدنش رو بهم
نمی داد و من از دوری و دلتنگی ذره ذره آب می شدم. راهول هم حالی بهتر از من نداشت، بی حال و مریض احوال
بود. سر و وضعی بهم ریخته و شلخته داشت و حتی به درستی هم غذا نمی خورد. گاهی شب ها دزدکی با گوشی

عشق یه پسر هندی

مامان باهش حرف می زد. بهم دل خوشی و امید می داد و ازم می خواست که قوی باشم ولی سخت بود، نمی شد...
چقدر باید قوی می بودم، چقدر باید تحمل می کردم دیگه داشتم کم می آوردم.

با صدای در به خودم اومدم.

-پریا مادر؟ بیا عزیزم، تورو خدا بیا غذا بخور... چند روزه چیزی نخوردی مادر، ضعف می کنی، بیا پریا جان.

دل من برای مامانم هم می سوخت، این مدت مثل من و پا به پای من غصه خورده بود. با صدای گرفته ای گفتم: نمی خورم مامان، گشنه ام نیست.

با گریه گفتم: آخه تو که چند روزه غذا نخوردی، چرا می گی گشنه ام نیست مادر؟

با همون صدای گرفته گفتم: نمی خورم مامان، گشنه ام نیست.

دیگه صدایی از جانب مامان نیومد. از جام بلند شدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. چقدر دل من خواست برم بیرون؛ راهول رو ببینم، توی آغوشش فرو برم، صدای گرمش رو بشنوم و یک دل سیر نگاهش کنم... دلتنگش بودم خیلی زیاد.

رو به آسمون کردم و با بغض و گریه گفتم: خدا من چه کار بدی کردم که این قدر سخت دارم تاوان می دم؟ من... فقط راهول رو ازت خواستم... خدا... چی می شد بابام راضی می شد و من و راهول می تونستیم با هم ازدواج کنیم و خوشبخت شیم؟ خدایا لطفا یه کاری بکن... من دارم کم میارم خدا...

سرم رو به شیشه پنجره تکیه دادم و برای حال و روز خودم و راهول تا جون داشتم گریه کردم.

روی تخت دراز کشیده بودم و خیره به سقف و توی فکر بودم. در اتاق باز شد و من سیخ سر جام نشستم. بابا با اخم وارد اتاق شد. دستی به موهام کشیدم و مظلوم با سری پایین روی تخت نشستم. بابا کنارم نشست.

-خیلی این مدت هم من و هم خودت رو عذاب دادی، داری اشتباه می کنی پریا... من تو رو به اون پسر هندی نمی دم مطمئن باش، پس لجبازی نکن. بی رحم و سنگ دل نیستم ولی این عشق و وصلت رو نمی تونم قبول کنم.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم تا اشک هام دوباره سرازیر نشه. بابا نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

عشق یه پسر هندی

-امروز این پسر بهم گفت که خانواده اش فردا می رسند و اون می خواد بیاد خواستگاری ولی فردا عروسیته پریا.
تندی سرم رو بلند کردم.

-چی؟

با لبخند گفت: تو که نه خرید رفتی، نه آزمایشگاه ولی اشکال نداره دانیال آزمایشگاه رو ردیف کرده و اما عمه و خالت هم سلیقه ی خوبی توی انتخاب مکان و وسایل و آرایشگاه دارند.

با بهت گفتم: بابا...

از جاش بلند شد.

-فردا ساعت شش می ری آرایشگاه وگرنه دیگه راهول رو نمی بینی.

می خواستم حرف بزوم ولی نمی تونستم، مثل ماهی فقط لب می زدم و حرفی از دهنم خارج نمی شد. بدجور توی شک رفته بودم.

-بابا...

بابا به سمت در اتاق رفت که من چهار زانو به سمتش رفتم.

-بابا... بابا حمید، توروخدا... نه... نه... لطفا... ازت خواهش می کنم... این کار رو با من و راهول نکن... بابا این کار رو با دختری نکن... بابا من قلبم ضعیفه دووم نمیارم... می میرم.

بابا دستش رو از توی دستم بیرون آورد.

-یه کم قلبت درد می کنه همین، بی خودی خودت رو مریض و داغون جلوه نده که فردا حتما عروسیت برگزار می شه، ما مهمون دعوت کردیم.

روی پاهای بابا افتادم.

-بابا جونم... بابا لطفا...

عقب رفت.

عشق یه پسر هندی
-احمق چیکار می کنی؟

سری از روی تأسف تکون داد و گفت: واقعا که زده به سرت، تو دیونه شدی!

بعد بدون توجه به حال بدم از اتاق خارج شد.

همون جا روی پارکت های سفت و سرد، توی خودم مچاله شدم. قلبم درد می کرد؛ توی بهت و شک بودم حتی دیگه اشکم نمی اومد. فقط بی حال و سرد به یه نقطه خیره شدم و به آینده ی نامعلوم و بدون راهول فکر می کردم. مطمئن بودم که دووم نمیارم و تا فردا می میرم.

-خدایا لطفا اگه قرار نیست برای راهول باشم پس من رو ببر پیش خودت، نمی خوام برای کس دیگه ای باشم خدا...

#پارت_پنجاهوهفت

#راهول

نگاهم روی ساعت نشست؛ عقربه ها ساعت یک شب رو نشون می داد. نگاهم سر خورد روی گوشی موبایلم، چقدر دل تنگ پریا و شنیدن صدایش بود. از روی تخت بلند شدم و گوشی رو از روی میز کوچیک کنار تخت برداشتم. به سمت پنجره رفتم و پنجره رو باز کردم. خیابون شلوغ و چراغونی رو از نظر گذروندم.

-کی اون روز می رسید که من و پریا دست تو دست هم بدون ترس توی این خیابون ها قدم بزنیم.

دستی توی موهای شلخته و نا مرتبم کشیدم. همون طور که نگاهم به شماره ی مادر پریا بود با خودم گفتم: زنگ بزنم؟

اون قدر دلتنگ بودم که فرصت فکر کردن بیش تر رو به خودم ندادم و شماره رو لمس کردم.

-کاش پریا برداره.

بعد از پنج بوق صدای گرفته ی پریا توی گوشی پیچید. چشم هام رو بستم و لبخند زدم.

-پریا... عزیزم...

پریا با همون صدای گرفته و آروم گفت: جانم راهول...

عشق یه پسر هندی
دستی به چشم های به اشک نشسته ام کشیدم.

-دل بی صاحبم برات یه ذره شده...

نفسی آه ماندی کشید و گفت: راهول دل منم برات تنگ شده، دارم کم میارم.

روی صندلی کنار پنجره نشستم.

-قربون دلت برم پریای من... لطفا قوی باش، درست می شه عشقم... همه چی درست می شه. امروز مامان و بابام

اومدن من فردا میام خونتون برای خواستگاری.

هق هق آرومش دلم رو ریش کرد.

-من به فدای اشکات، چشمت دنیاچه پریا؛ بارونیشون نکن لطفا.

با بغض صدام کرد.

-راهول...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

-جون دل راهول؟

با هق هق گفت: من فردا... فردا... عروسیمه.

چشم هام رو با درد بستم؛ دست هام مشت شد. عشق زیبای من قرار بود برای یکی دیگه باشه... نه... مگه من مرده

باشم... این غیر ممکنه. نفسم بالا نمی اومد، تموم غم عالم از این حرف پریا روی دلم تلنبار شده بود ولی نمی

خواستم پریام بیش تر از این ناراحت بشه.

-عشق دلم اون روزی که تو برای یکی دیگه باشی مطمئن باش من مردم. من نمی زارم، این قدر غصه نخور زیبای

من، همه چی درست می شه... من نمی زارم تو برای کسی دیگه ای باشی تو تا ابد برای من و در قلب منی، تو فقط

خانوم خونه ی من می شی.

با بغض و صدایی آروم و گرفته گفت: دوست دارم راهول... همه چیز رو به عشق تو و به امید بودن با تو تحمل می

کنم.

عشق یه پسر هندی

قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم؛ بغضم رو فرو خوردم.

-منم عاشقتم زیبای من، منم دوست دارم. سختی و دوری ها لحظه ای از عشقم رو نسبت به تو کم نمی کنه. تا آخرین نفسم برای داشتنت می جنگم آروم جونم.

گریه هاش به دلم چنگ می زد.

-گریه نکن آروم جونم، ازت خواهش می کنم.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست و به فارسی گفتم: پریای من...

صدای گریه اش لحظه ای قطع شد و بعد با ذوق گفت: وای راهول تو فارسی یاد گرفتی؟ وای عشقم...

از روی صندلی بلند شدم و به سمت تخت رفتم.

-اره عزیزم... کم کم دارم یاد می گیرم.

خندید.

-این خیلی خوبه راهول...

بعد از کلی حرف زدن بالاخره راضی به قطع کردن گوشی شدم. دلم می خواست همون طور که صداش رو شنیدم، بتونم بغلش کنم و دیگه رهاس نکنم.

نفس عمیقی کشیدم.

-خدایا لطفا کمکمون کن.

ساعت گوشی رو برای شش صبح تنظیم کردم و چشم هام رو روی هم گذاشتم. مدت طولانی بود که درست حسابی خوابیده بودم. امشب هم مطمئنم فکر و خیال اجازه ی خواب راحتی رو بهم نمی داد، تا وقتی که پریا برای من نمی شد من آروم نمی شدم.

دم دمای صبح بود که بالاخره خوابم برد.

شلوار کتان مشکی و پیراهن مشکیم رو پوشیدم، با همون موهای ژولیده از اتاق خارج شدم. مامان و بابا توی اتاق کناری من بودند؛ فعلا نمی خواستم بیدارشون کنم باید پدر پریا رو می دیدم و ازش اجازه ی خواستگاری می گرفتم. از هتل خارج شدم و بعد از ده دقیقه تاکسی گرفتم و به سمت خونه ی پریا حرکت کردم. دلشوره ی عجیبی داشتم؛ نمی دونم چرا حس می کردم امروز قراره به اتفاق بد بیفته.

تاکسی نگه داشت و من پیاده شدم؛ پول رو به راننده تاکسی دادم.

-می شه منتظر بمونید؟

راننده تاکسی از فارسی حرف زدن دست و پا شکسته ی من فهمید که چی گفتم و سرش رو به معنی باشه تکون داد.

به سمت خونه ی پریا رفتم. نگاهی به ساعت مچیم کردم. عقربه ها ساعت هشت رو نشون می داد. در خونه ی پریا باز بود و خونه خیلی سوت و کور به نظر می رسید. دلشوره ام بیش تر شد و با قدم هایی تند به سمت خونه رفتم. وارد حیاط شدم که با مادر پریا که بی حال روی پله ها نشسته بود و گریه می کرد، رو به رو شدم. به سرعت قدم هام افزودم و کنار پاش زانو زدم. با همون فارسی حرف زدن داغونم گفتم: سلام... چی شده خاله؟

مادر پریا سرش رو بلند کرد و با چشم های اشکی و سرخ گفت: بردنش مادر... پریام رو به زور بردن.

نمی خواستم به چیز بدی فکر کنم، پریا رو کجا بردن؟

-پریا رو کجا بردن خاله؟ اون کجاست؟

با کف دست به سینه اش کوبید.

-پریای زیبام رو بردن، به زور بردنش ارایشگاه، به زور می خوان عروسش کنند. دخترم گریه می کرد، التماس می کرد، زار می زد ولی کسی نمی شنید؛ همه از سنگ شدند.

متأسفانه چیز زیادی از حرف های مادر پریا نفهمیدم، فقط اون قدر با سوز می گفت که فهمیدم پریام زجر زیادی رو کشیده.

عشق یه پسر هندی
از جام بلند شدم، سرم گیج می رفت و چشم هام تار می دید.

-خاله... آدرس؟

مادر پریا از جاش بلند شد و دست هام رو گرفت.

-می خوای چیکار کنی؟

دستش رو توی دستم فشردم.

-لطفا آدرس؟

با عجله کاغذی آورد و آدرس آرایشگاه رو روش یادداشت کرد و کاغذ رو به سمتم گرفت.

-دخترم رو نجات بده.

سرم رو تند تند تکون دادم و از حیاط خارج شدم. سوار تاکسی شدم و آدرس رو به راننده دادم.

اون قدر از راننده خواسته بودم که سرعتش رو بیش تر کنه که راننده با آخرین سرعت حرکت می کرد و از بین تموم ماشین ها لایی می کشید، انگار اون هم از چشم های قرمزم فهمیده بود که وضعیت و حالم اصلا خوب نیست.

هر چی پول داشتم به راننده تاکسی دادم و پیاده شدم. از نقاشی عروسی که روی شیشه ی سالن کشیده بود، فهمیدم که اون جا آرایشگاه ست. خواستم به اون طرف خیابون برم و پیام رو از اون جا فراری بدم که ماشین مشکی رنگ و مدل بالایی کنار در آرایشگاه نگه داشت. پسر قد بلندی با کت و شلوار مشکی رنگی از ماشین پیاده شد. دستی به موهای مدل زده اش کشید و به سمت در آرایشگاه رفت.

-یعنی این پسر...

نگاهی به ساعت کردم.

-مگه عروس ها تا عصر توی سالن نیستند؟ الان که زوده!

پسر اما جعبه ای توی دستش بود و منتظر کنار در ایستاده بود؛ در باز شد و فرشته ی زیبای من توی در نمایان شد. پریای زیبام... عشق من با اون لباس عروس زیباترین شده بود، مثل یک پری می درخشید.

عشق یه پسر هندی

با حرص و عصبانیت جعبه رو از پسر گرفت. خواست دوباره وارد آرایشگاه بشه که با تمام توان و عشقم صداش کردم.

-پریا...

#پارت_پنجاهوهشت

#پریا

بینیم رو بالا کشیدم که آرایشگر با حرص گفت: خانم چقدر گریه می کنید! لطفا برید روی اون صندلی بشینید هر وقت گریه تون تموم شد من صورتتون رو آرایش می کنم.

توی دلم گفتم: «گریه های من تمومی نداره»

از روی صندلی بلند شدم؛ لباس عروسی که به اصرار خاله پوشیده بودم تا توی تنم ببینه رو گرفتم و به سمت مبلی که توی سالن بود، رفتم. نشستم و از داخل جعبه، دسمال کاغذی برداشتم. اشک هام رو پاک کردم. خاله کنارم نشست و با حرص و پیچ پیچ گفت: چرا این جور می کنی خاله؟ بین لباس خوشکلت چقدر توی تنت نشسته، چرا نمی زاری آرایشگر صورت زیبات رو آرایش کنه تا یه عروس کامل بشی، آخه پسر من چی کم داره که تو این قدر از بودن باهاش عذاب می کنی؟ می دونی که چقدر دوست داره.

با صدای گرفته ای گفتم: من دوستش ندارم خاله.

نگاهش غمگین شد و از روی مبل بلند شد. نفس آه ماندی کشیدم. نگاهم به لباس عروس ساده و پف دارم افتاد. انتخاب خاله بود و خودم توی خریدنش نقشی نداشتم؛ سلیقه ی خاله عالی بود ولی من اصلا از این لباس عروسی که به اصرار پوشیده بودم، خوشم نمی اومد.

یاد گریه ها و ضجه های صبحم، دوباره اشک رو مهمون چشم هام کرد. چقدر التماس کردم، چقدر گریه و زاری کردم که من رو مجبور به این کار نکنند ولی هیچ کدوم انگار نمی شنید.

چقدر الان به آغوش امن و آرامش بخش راهول نیاز داشتم، چقدر نیاز داشتم که پیشم باشه و بهم دلداری بده و نوازشم کنه؛ کنار گوشم نجوا های عاشقانه اش رو بشنوم و فارغ از غم دنیا بشم.

عشق یه پسر هندی
دوباره و دوباره آه کشیدم.

-کاش هیچ وقت از هند بر نمی گشتم.

دست هام یخ کرده بود و تموم وجودم پر از دلشوره و استرس بود. حس بدی داشتم؛ انگار اتفاق بدی قرار بود بیفته... انگار هیچ کس قرار نبود من رو از این وضعیت نجات بده.

دستی به موهای فر و ژولیده ام کشیدم. از صبح که اومده بودم این جا فقط گریه کرده بودم و آرایشگر نتونسته بود کارش رو انجام بده. به اصرار خاله لباس عروس رو پوشیدم تا توی تنم ببینه و اگه مشکلی داره برام درست کنه؛ از لباس عروس، از آرایشگاه، از همه کس و همه چیز متنفر بودم، فقط می خواستم فرار کنم و از همه چیز خلاص بشم. یکی از شاگرد ها وارد سالن شد و گفت: عروس خانم آقا داماد کارتون داره.

اخمی روی پیشونیم نشست. «این پسره ی روانی دیگه چیکار داره؟» با حرص و عصبانیت از جام بلند شدم و به سمت در سالن بزرگ رفتم. در رو باز کردم و دانیال رو توی اون کت و شلوار مشکی رنگ و خوش دوخت دیدم. خوشتیپ بود ولی من به تمام معنا ازش بدم می اومد.

-چیه؟

کمی نگاهم کرد و مهربون گفت: چه لباس عروس بهت میاد!

چینی به بینیم دادم و عصبی گفتم: برم یا کارت رو می گی؟

جعبه ای که دستش بود رو به سمتم گرفت.

-کفش برات گرفتم، سایز خودته.

جعبه رو از دستش بیرون کشیدم و خواستم دوباره وارد آرایشگاه بشم که با شنیدن اسمم توسط صدای آشنا و دلنشینی ایستادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.

-خدایا توهم زدم یعنی؟

دوباره همون صدای آشنا اسمم رو به فارسی صدا زد. با ذوق و هول به سمت صدا برگشتم.

-راهولم...

عشق یه پسر هندی
راهول دستش رو روی قلبش گذاشت.

-دوست دارم... من اومدم پریا، تو فقط برای منی...

با عجله و تندی دانیال رو کنار زدم و از پله های آرایشگاه پایین اومدم.

-راهول...

این بار با صدای بلند گفتم: راهول لطفا نجاتم بده...

خواستم به سمتش برم که دانیال بازوم رو کشید.

-تو هیچ جا نمی ری.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و عصبی و با تمام توانم سیلی به صورتش زدم.

-گمشو از جلو چشم هام روانی.

دوباره به سمت راهول برگشتم که داشت با سرعت از اون طرف خیابون به سمت من می اومد. همون طور با ذوق و لبخند و عشق نگاهش می کردم که نمی دونم چی شد، اصلا نمی دونم چرا همه چی این قدر با سرعت اتفاق افتاد، فقط با برخورد ماشینی به راهول، راهول به هوا پرت شد و بعد روی زمین افتاد. همه این اتفاقات توی پنج ثانیه رخ داد و من فقط مات مونده بودم. همه اش منتظر بودم که راهول برسه... راهول بیاد و من رو توی آغوشش بگیره ولی راهول کف خیابون دراز کشیده بود، نمی دونم الان چه وقت مسخره بازی بود. با حرص صداش کردم.

-راهول بلند شو دیونه، این چه کاریه؟ من منتظر ما...

اما بلند نمی شد، خیلی از دستش ناراحت شدم، چرا به حرفم گوش نمی داد. با عصبانیت لبه ی لباس عروسم رو گرفتم و به سمت راهول رفتم. بالای سرش ایستادم.

-بلند شو دیگه...

خون اطراف راهول رو گرفته بود؛ همهمه و داد و بیداد های مردم هم روی اعصابم بود. نشستم کنار راهول.

-این چه کاریه خب؟ زشته بلند شو...

سرفه ای کرد و با دست های لرزون و خونی، دستم رو توی دستش گرفت.

عشق یه پسر هندی

-آروم...باش...پریای...من...من...منتظرت...می مونم...هر وقت بیای...تو...عشق من...و...و...خانوم...منی...
دو...ست...دوست...دارم...

لبخند زدم.

-منم دوست دارم عشقم.

دستش شل شد، لبخندم جمع شد. راهول سرد شد...چشم هاش رو بست...ساکت شد...سری از روی تأسف تکون
دادم.

-بسه دیگه نقش بازی کردن بسه...می دونم می خواستی عروسی رو به بزنی، تونستی عشقم بلند شو بسه...
ولی جوابم رو نداد.

-عشقم...

بازم جواب نداد.

-راهول...

نزدیک تر رفتم و سرش رو روی پاهام گذاشتم. خون از بینی و لب هاش می ریخت.

-عزیزم...

بغض کردم.

-راهول من...

جلو چشم هام تار شد.

-لطفا...لطفا باز کن چشم هات رو...

قطره اشکم چکید روی چشم های بسته ی راهول.

-بلند شو جانم...بلند شو دیگه باید فرار کنیم الان...الان میان من رو می برند.

راهول تکون نخورد. به زور و عصبی تکونش دادم.

عشق یه پسر هندی
-بلند شو دیگه، مسخره بازی بسه.

یکی کنارم نشست، سرم رو بلند کردم؛ دانیال بود. با عصبانیت رو به دانیال توپیدم.

-همه اش تقصیره توء دانیال، ببین راهول ناراحته، قهر کرده چشم هاش رو باز نمی کنه... اون دوست نداشت من با
تو ازدواج کنم. زود باش یه جوری راضیش کن چشم هاش رو باز کنه، من منتظرم.

دانیال دستی به چشم های اشک آلودش کشید.

-متأسفم پریا.

به عقب هلش دادم.

-گمشو برو... روانی.

سر راهول رو توی آغوشم گرفتم.

-توروخدا پاشو... بیش تر از این اذیتم نکن پاشو راهول... تو که چیزیت نشده... پاشو

به لب های رنگ پریده و غرق در خونش خیره شدم.

-عشقم...

داد زدم.

-عشقم...

جیغ زدم.

-مهربونم بلند شو.

نالیدم.

-توروخدا بی من نرو.

گریه کردم و ضجه زدم ولی راهولم چشم هاش رو باز نکرد. سرم رو به پیشونیش تکیه دادم.

عشق یه پسر هندی
-دوست دارم، میام پیشت مطمئن باش.

قلبم تیر کشید. درد می کرد... بدجور درد می کرد... هیچ جوهره آروم نمی شد... چنگی به قلبم زدم... درد می کرد...
انگار... انگار دیگه نمی خواست بتپه... انگار نمی خواست بدون راهول ادامه بده؛ لبخند زدم. منم همین رو می
خواستم، می خواستم تپش های قلبم تموم بشه و من همراه راهول برم.

درد قلبم بیش تر شد، صورتم توی هم رفت... صدا های اطراف گنگ شد و من همه چیز رو تار می دیدم. آروم زیر
لب زمزمه کردم.

-راهولم منم دارم میارم...

و چشم هام رو آروم و برای یه خواب ابدی بستم.

#پارت_آخر

#دانیاال

با غم به اسم روی سنگ قبر ها خیره شدم. اشک به چشم هام هجوم آورد.

-خدایا من چیکار کردم؟

روی زانو هام نشستم و هق هقم بلند شد.

-من چطور تونسته بودم بین این دو تا عاشق قرار بگیرم؟

دست هام رو روی صورتم گذاشتم.

-پریا... متأسفم... من عاشقت بودم... نمی دونستم دارم چه غلطی می کنم...

با بغض و صدای گرفته ای گفتم: خودمو نمی بخشم پریا... من باعث و بانی این اتفاقات و از دست دادن توام.

نگاهم رو از سنگ قبر پریا گرفتم و به سنگ قبر راهول دوختم.

-راهول من واقعا متأسفم... منو ببخش.

عشق یه پسر هندی

چونه ام رو روی زانو هام گذاشتم و به خاله که سخته کرده بود و ویلچر نشین شده بود، نگاه کردم.

-منو ببخش خاله، یکی یه دونه دخترت رو ازت گرفتم... خواهش و التماس هات رو ندیدم...

نفسم بالا نمی اومد، دستی روی گلوم کشیدم و به پدر پریا که دیونه شده بود و فقط قدم می زد و با خودش حرف می زد و خودش رو سرزنش می کرد، نگاه کردم.

-تقصیر توام بود، اصرار بیجبات و قبول نکردن عشقشون...

اشک هام رو پاک کردم. نگاهم خیره ی مادر و پدر راهول موند. چقدر خوب و آروم بودند؛ کسی رو سرزنش نکردند، کسی رو متهم نکردند، فقط آروم و بی صدا برای از دست دادنت تک پسرشون گریه کردند و چقدر مهربون بودند که نداشتند راهول و پریا دیگه از هم دور بموندند و خواستند همین جا پیش هم باشند.

عذاب وجدان مثل خوره داشت وجودم رو می خورد. این رو مطمئن بودم که هیچ وقت نمی تونستم خودم رو ببخشم. کاش عشق بزرگ و زیباشون رو درک می کردم، کاش بینشون قرار نمی گرفتم، کاش مانع نمی شدم، کاش و کاش...

نفس آه مانندی کشیدم و سست و بی رمق از جام بلند شدم. دست هام رو داخل جیب شلوار لیم بردم و آروم زمزمه کردم.

-تو اشتباهی نکردی پریا، تو فقط عاشق یه پسر هندی شدی و اما من و پدرت اشتباه بزرگی کردیم که مانع شدیم و از دست دادن تو تاوان این اشتباهمون بود. من متأسفم... امیدوارم که اون دنیا تو و راهول بتونید برای هم باشید.

قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم.

-راهول تو عاشق بودی نه من... تو بخاطر پریا جنگیدی و جونت رو از دست دادی، ولی من... من فقط پریا رو عذاب دادم.

با حرص دستی توی موهای شلخته ام کشیدم؛ داد زدم:

-خدا چطور خودمو ببخشم؟

با هق هق ادامه دادم.

-غلط کردم... غلط کردم.

عشق یه پسر هندی

کسی چیزی نمی گفت، کسی کاری نکرد؛ همه توی شک بودند و هنوز این اتفاق دردناک باورشون نمی شد. تصادف راهول، ایست قلبی پریا و از دست دادن هر دوشون توی یه روز، خیلی سخت بود. روم رو به آسمون کردم.

—خدایا توی این دنیا پریا و راهول نتونستند به هم برسند... لطفا اون دنیا برای این دو عاشق، رسیدن رو رقم بزن، کاری کن که دیگه جدایی، تلخی و سختی رو تجربه نکنن.

حالم خوب نبود، داشتم دیونه می شدم. فقط می خواستم برگردم به عقب و وقتی پریا می گفت که من رو نمی خواد و "عشق یه پسر هندی" مهمون دلش شده، عقب می کشیدم و اصرار بیجا نمی کردم.

با درد و عذاب رو به راهول و پریا نالیدم.

—متأسفم بخاطر همه چیز...

پایان

#حمیرا_خالدی

۴/۳/۱۳۹۸

۱۶:۳۹

#مرسی_از نگاه_زیباتون

امیدوارم از این رمانم خوشتون اومده باشه، مرسی که تا الان همراهم بودید.

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com